

حلقه مرگ نویسنده : zohre.s.p | کاربر رمانکده



نام رمان: حلقه مرگ

نویسنده: zohre.s.p

نویسنده انگلیسی: Sahar.M

سازنده فایل: Sahar.M

رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>



- مهسا -

- مامان کجایی؟ زود باش الان بچه هامیرسن.

صداش از آشپزخونه اومد

- تو خودت هنوز آماده نشدی که. تا آماده بشی خوراکیاتم  
حاضره.

- علم غیب داری مامانی؟ حاضر شدن من سه سوته، اون  
خوراکیای خوشمزتون یه ساعت طول میکشه حاضر بشه.

- عیبی نداره. اگه اومدن تعارفشون کن بیان داخل  
هروقت کارمون تموم شد برین.

- اینم فکریه، ولی غرغرای رها با خودتون.

- زشته مادر نگو اینطوری. برو حاضر شو.

- چشم.



رفتم تو اقامت من مهسا ۲۳ ساله دانشجوی رشته ی پزشکی به همراه سه تا رفیق خل وچلم سوزان،رها وباران تودانشگاه شیراز قبول شدیم امروز که ۲۸ شهریوره قراره با ماشین سوزان راه بیفتیم سمت شیراز.ازدیروز تمام وسیله هامو جمع کردم ومامان برامون کیک وشیرینی درست کرده.رها آلو ولواشکای دستی مامانبزرگشو قراره بیاره،سوزان چیپس وذرت بوداده که دیشب درست کرده میاره وباران هم مثل همیشه مادر اکیپمونه وغذاو چایی و... رومیاره.خونه دانشجویی که خانواده هامون باهم برای ما ۴ نفر گرفتن خداروشکر از همه نظر خوبه.بابای من وسوزان قبل از خرید رفتن وموقعیت مکانی خونه وهمه چیزشو چک کردن تا دخترا راحت باشن.وسیله هاروهم هرکدوممون خرت وپرتای قدیمی خونمونو جمع کردیم وبابای سوزان فرستاد شیراز.ما ۴ تا کنار هم درست مثل برادران دالتونیم.از قدبلند تا کوتاه،زرنگ تا خنگ.به ترتیب از



- کوچیک باران، من، سوزان ورها خنگه که قدش ۱۷۸ شده  
تالان. بارانم قدش ۱۵۰ میشه و خیلی کوچیکه ولی  
زرنگه. من دوتا داداش دارم، سوزانو باران تک بچه ان و  
رها هم یه خواهرداره. از حاضر شدنم که مطمئن شدم  
رفتم آشپزخونه بینم این مامان گلیم چیکارداره میکنه؟  
- به به چه بویی. عاشق بوی کیک و شیرنیاتم مامانی.  
- زبون نریز ناخنکم نزن. بچه ها نیومدن؟  
- نه  
- نمیدونم بابات چرا دیر کرده؟ رفت مثلا دوتانون فقط  
بگیره و بیاد.  
- الان میاد. بدون خدا حافظی که نمیزاره برم.  
- یه زنگ بهش بزن بین کجاست؟  
- چشم.  
- امروز چه حرف گوش کن شدی؟  
- دقیقه های اخره میرم واسه همیشه..





با پس گردنی که خوردم از خوندن منصرف شدم.

- ماهان خیلی بیشعوری

- صدات خیلی مزخرفه آخه.

- صدای خودت مزخرفه. مامان بین پسر تو چی میگه؟

- باشه دعوا نکنین. ماهان داداشت کو؟

- رفته دوش بگیره. من نمیدونم عاشق چی این رها خنگه شده آخه؟

- هوووووی پشت سردوستم درست حرف بزن

- بشین باباتوهم شورشودر آوردی با این دوستات.

- صبر کن اگه به مهران نگفتم

- غلط خوردی

- عه؟ اینطوریه؟ باشه



باتذکر مامان دیگه ادامه ندادیم. منم گوشیمو گرفتم  
ورفتم توسالن به باباجونیم زنگ بزیم. بعداز چنتابوق  
جواب دادو گفت سرکوچست که قطع کردم.

سوزان هم پیام داده بودکه توخیابون اصلی هستن و  
زودتر حاضر بشم. چمدون و کیفمو برداشتمو توسالن  
گذاشتم. مهران از حمام اومدو کنارم نشست  
- صبح بخیر داداشی.

- صبح توهم بخیر. بچه ها کی میرسن؟

- نزدیکن دیگه

سرتکون دادو فوراً رفت تواتاقش. رها اگر خنگیشو درنظر  
نگیریم دختر مهربون و خوبی بود. مطمئنم مهران عاشق  
همین مهربونی و صاف و ساده بودنش شده، هر چند قدش  
بلند بودولی نسبت به مهران مناسب بودو به هم  
میومدن. بابا اومد و رفتم نون رواز دستش گرفتم  
- سلام بابایی، چقدر دیر کردین.



- صف شلوغ بود دخترم.یه چایی برام بریز.
- چشم.
- روی مبل نشست و منم رفتم توآشپزخونه.نون روبه مامان دادم و برای بابا چایی ریختم.
- مورچه واسه منم چایی بریز.
- خودت مورچه ای.مامان یچیز به ماهان بگو دیگه.
- مامان کفگیر دستشو زد توسر ماهان
- آها دلم خنک شد
- خب مورچه ای دیگه.نمیدونم به کی رفتی انقدر فسقل شدی.
- پررو فقط میخواست حرص منو دربیاره.همینطور که از دردسرش صورتشو مچاله میکرد،گفت
- الهی اون لونه مورچت خراب بشه تو واون مورچه های دیگه بمیرین







## بابا گفت

- مهران جان آرام باش. اشتباه کرد نیاز به داد و فریاد که نیست.

ماهان که مثل چی ترسیده بود از صدای در طراس همیدم  
رفته حیاط پشتی. صدای زنگ نشون از اومدن دخترا  
بود. دست مهرانو گرفتم

- آرام باش داداشی. رها ناراحت میشه ها.

نفسای عمیق و عصبیشو بیرون دادو رفت که درو باز  
کنه. منم رفتم تو آشپزخونه. مامان کیک و شیرینی هارو  
تو ظرف حاضر کرد، منم رفتم دنبال ماهان، رو طراس  
ایستاده بود. بغلش کردم، سرشوخم کرد پیشونیمو بوسید.

- مواظب خودت باش خواهر کوچولوی من.

سرتکون دادم و ازش خدا حافظی کردم. رفتم ظرفها رواز  
مامان گرفتم باهم رفتیم تو حیاط. هرسه تارو بغل  
کردم. مهران دست رها رو گرفت و رفتن گوشه ی حیاط تا



باهم صحبت کنن. منم خدا حافظی کردم و رفتم سمت  
دختر. چمدون تو صندوق گذاشتم، باران جلو نشسته

بود و من ورها باید پشت مینشستیم.

سوزان برگشت سمتم گفت

- رها کجارت؟

- خانواده دارن با عروس آیندشون خدا حافظی میکنن یکم  
صبر کنین.

سر تکون داد و منتظر به درخونه نگاه کرد.

بلاخره بعد از چند دقیقه رها اومد و توماشین نشست.

- خوبه خانواده ی من بودن.

- داداشت نمیداشت

- حالا شد داداشم؟؟؟



- خب حالا.

سوزان گفت

- بریم؟

- آره

دستی واسه مامان وباباتکون دادمو حرکت کردیم. ساعت حدودا ۲ ظهر بود که سوزان کنار یه پارک نگه داشت. باران سبد غذا که کنارش بودو برداشت وهمه پیاده شدیم. یه آلاچیق که میزو صندلی سنگی داشت رفتیم وباران پارچه سفره ای رو روی میز پهن کرد. سبزی ودوغ وظرفارو مرتب چیدو غذای خوشمزشو رو صندلی کناریش گذاشت که برای همه توبشقابامون بریزه. لوبیاپلوی باران پزو خوردیم. کمی تو پارک قدم زدیم تا توراه اذیت نشیم. بعداز نشستن تو ماشین به قدری خسته بودم که خوابیدم.



## - سوزان -

رها و مهسا خوابیدن. باران هم برام میوه پوست میگرفت  
و باهم میخوردیم. هوا دیگه تاریک شده بود. دید شبم  
مشکل داشت باید بعد از شام مهسا ماشینو برونه و گرنه  
نمیتونم رانندگی کنم. کنار یه سفره خونه نگه داشتیم. باران  
که از خستگی خوابیده بود صدا زدم. مهسا و رها رو هم  
بیدار کردم. پیاده شدیم و بعد از شستن و دست و صورتامون  
شامو خوردیم. بعد از کمی استراحت رفتیم به طرف  
ماشین. مهسا نشست جای من و منم با خستگی بعد از  
نشستن خوابم برد.

## - باران -

نمیدونم چرا انقدر دلم شور میزنه؟ انگار قراره اتفاق بدی  
بیفته. مهسا آروم آهنگ مورد علاقه شو زمزمه  
میکرد و رانندگی میکرد. منم لیوان چایمو تو دستم تگون





میدادم. گرمای دلنشینی داشت. هوا خیلی سرد نبود. اما  
گرمای چای تو دستم خیلی حس خوبی بود.

- مهسا چایی میخوری؟

- نه عشقم، نوش جونت.

- میگم خونه رودیدی؟

- آره عکساشو با نشونم داده. خوبه نگران نباش.

سرتکون دادمو بقیه چایمو خوردم. نفهمیدم کی خوابم  
برد. با باد ملایمی که به صورتم میخورد بیدار شدم. هوا  
نیمه روشن بود و هنوز آفتاب نرزه بود. ساعتو نگاه  
کردم. ۶ صبح بود. مهسا هندزفری تو گوشش بودو  
با آهنگی که گوش میداد زمزمه میکرد. لبخندی بهم زد

- سلام ROMANKADE

- سلام بندانگشتی، صبحت بخیر

- صدبار گفتم نگو بندانگشتی عه.



- بندانگشتی به اون خشگلی، خیلیم دلت بخواد. هر چند خیلی شبیهشی. مخصوصا اون دماغ نخودی کوچولوت. خندید که زدم پس گردنش.
- خودتو مسخره کن. فقط ۵ سانت ازم بلندتری پس خفه شو.
- چشم غره ای رفتو گفت
- یه چایی بریز بیزحمت.
- باشه.
- میگم بارانی
- هوم؟
- کوفت، بگو جونم.
- نوچ بگو بینم چی میگی؟
- تو با این قد کوتاهت چطور میخوای ازدواج کنی؟ شوهرم که قحطه یکیو زودتر تور کن تانترشیدی.



میدونستم تاوقتی برسیم فقط میخواد حرصم بده منم  
خونسرد گفتم

- شوهر که قحط نیست. نمیدونم چرا حس میکنم داری  
تلافی اذیتای ماهانو سرمن درمیاری!!

باتعجب نگاهم کرد، بعدم لوچش آویزون شد.

- شوخی کردم خواهری. قیافشونگاه ترو خدا.

خندیدمو لپشوبوسیدم.

- بیا اینم چایی.

رها خواب آلود گفت

- کجاییم؟

- نزدیک شیرازیم.

- وای من خوابم میاد.

- بخواب خب کی بیدارت کرد آخه؟

- دلم میخواد جاده روهم بینم خب.



- ای بابا باز این شروع کرد.
- چشماتشو بستو دوباره خوابید.
- مهسا
- هوم
- شنیدم این جاده ها جن دارن.
- خب شنیده باشی چه ربطی داره؟
- تو شب رانندگی کردی چیزی ندیدی؟
- نه بابا. چیه این خرافاتو باور کردی؟
- دیوونه شدی مهسا؟ خرافات چیه؟ بابام دیده
- بابات خواسته باهات شوخی کنه. سوزی پاشو من این راهارو بلد نیستم.
- سوزان -





- با صدای بچه ها بیدار شدم ولی حوصله نداشتم چشمامو باز کنم. تا مهسا صدام زد چشم باز کردم و اطرافو نگاه کردم. کمی طول کشید تا جاده رو بشناسم
- داری درست میری. اولین دوراهی برو سمت راست.
  - باشه. خوب خوابیدی؟
  - اوهوم. خیلی خسته بودم.
  - باشه. بزخم کنار صبحانه بخوریم؟ یکم عضله هام گرفته.
  - ماشالا که چقدر عضله داری.
  - باران خندید و گفت
  - اعتماد به سقفش ماشینو خراب نکنه.
  - راست میگه مهسا انقدر توهم نزن.
  - باشه بابا اه.
  - یه جای خوب نگهدار.
  - باشه.



- بادوتا پسر وقتی آدم بزرگ بشه همینطور اخلاقش  
پسرونه میشه.
- از توی لوس که بهترم.
- خوبه که همش من دارم اکیمونو مدیریت میکنم.
- قپی نیا بلوند. اینجا خوبه نگهدارم؟
- اوهوم خوبه. درضمن موهای من از بچگی این رنگیه  
این صدبار. انقدرنگو بلوند.
- خب رنگش بلونده دوس دارم بگم.
- باشه منم میگم فسل خانوم.
- کنار جاده ترمز کرد رمانکده
- عخی، پسر عصبانی شده. کنترل کن خودتو عشقم.
- چشم غره ای دادو ماشینو خاموش کرد.
- رها پاشو
- رسیدم؟



- نه خله، میخوایم صبحانه بخوریم.

- باشه شما برین من الان میام.

زدم توسرش

- پاشو بینم، یکم طبیعتو بین تنبل.

- باشه اه.

پیاده شدیمو باران ومهسا پارچه مسافرتی روپهن کردن. باران گوجه وخیار خورد میکرد. مهسا هم رفت کمی قدم بزنه تاماهیچه پاهاش کمی آزاد بشه. هرروز با مهران ورزش میکرد واین نشستن طولانی اذیتش کرده بود. رها که مثل قحطی زده ها فقط اطرافو نگاه میکرد. برای همه چایی ریختم وکنار باران نشستم.

- مهسا بیا. ROMANKADE

باران سبزی رو کنار گوجه وخیار گذاشت وپنیرهم کنارش گذاشت.

- به به چکار کرده مامان باران.



مهسا به طرف صندوق ماشین رفت و بعد از چند دقیقه  
با ظرف کیک برگشت.

- وای مهسا عاشقتم.

- من یا کیک مامانیم؟

- هر سه تاتون

- گزینه ۳ نداشتااا

- تو کیک و مامانیت.

خندید و کنارم نشست. برشی از کیک روبه من و باران  
داد، خودشم کمی برداشت و با چایی خورد. بعد از صبحانه ی

توپ به مهسا گفتم استراحت کنه بقیه راهو خودم

رانندگی میکنم. بعد از حدودا ۵ ساعت بالاخره به خیابون

اصلی رسیدیم. بعد از رد کردن ده تا کوچه بالاخره به خونه

ی مورد نظر رسیدیم.





- سوزان - ماشینو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدیم. به کمک رها بار بندوباز کردیم و چمدونارو برداشتیم. رفتیم داخل. خونه مرتب و تمیز چیده شده بود همونطور که به بابا سفارش کرده بودم. یه سالن بزرگ بود، یه راهرو میخورد که ۵ اتاق داشت، آشپزخونشم بزرگ بود و میز ۶ نفرمون توش کامل جاشده بود. از آشپزخونه یه در به حیاط پشتی میخورد که خیلی قشنگ بود. هرچند هنوز ندیدم ولی توصیفشواز بابا شنیده بودم. نوبت انتخاب اتاقامون بود. برای هر ۵ اتاق تخت گذاشته بودن که یکیش اتاق مهمون بشه. اتاق انتهایی رو گذاشتیم واسه مهمون. باران گفت میخواد اتاقش کنار اتاق من باشه. منم قبول کردم و هر کدوم یه اتاق گرفتیم.

- مهسا -

فورا لباسمو عوض کردم و رفتم به سمت حیاط پشتی.



- وای اینجا چقدر قشنگه. درختای مرکباتش همشون میوه داشتن. سبزه های نیمه بلندش یه باغچه شده بود زمینیه ی خیلی قشنگی بود. حالا وقت ورزش بود. چنتا نفس عمیق کشیدمو شروع کردم. بعد مدتی باحوله پشت گردنم عرقمو خشک کردم وبه ساعت نگاه کردم ۱۱
- اوه ۱ ساعت ونیم. الان مهران اگه بود پوستمو میکند. عوضش ماهیچه هام نرم شد. آخیش
- ورزشت تمام شد؟
- لبخندی به رها زدم
- اوهوم
- امروز زیاد ورزش کردی
- میدونم هواسم به ساعت نبود.
- زنگ نزدی به خانوادت؟
- نه دیگه تو خبر میدی من چرا خودمو زحمت بدم؟
- لپشو بوسیدمو رفتم حمام.



- رها-

راست میگه مهسا، من که به مهران زنگ زدم خبر دادم  
پس نیازی نبود خودشم خبر بده. وای این دوباره بهم  
تیکه انداخت

- مهسا|||||||

صدای شیرآب حمام اومد.

- ای قز میت اگه به مهران نگفتم مسخرم کردی.

سوزان باخنده گفت

- باز چیکار کردین؟

- میگم به خانوادت خبر دادی؟ میکه تو میگی کافیه من

چرا بگم؟

- خب راست میگه

- خودتو مسخره کن بیشعور



بی اهمیت به خنده هاش برگشتم آشپزخونه. باران داشت  
ظرفای مسافرتی رو میشست.

- باران گرسنه

- بروبین چی تو یخچاله ناهار درست کنیم.

سرتکون دادمو به طرف یخچال رفتم. ماشالا پر کرده  
بودنش

- باران چیزی به فکرم نمیرسه. یه چیز حاضری درست  
کنیم.

- مواد ماکارونیو از یخچال بردار الان کارم تموم میشه  
زود حاضرش میکنم. توهم ماکارونیو آبکش کن.

- باشه

تو کابینت هارو گشتم، ماکارونی

رو پیدا کردم. قارچ، هویج، سویا، دلمه، جعفری و... رو کنار یلدا  
گذاشتم و خودم رفتم سراغ ماکارونی.



- مهسا -

از حمام که بیرون اومدم بوی ماکارونی اومد تودماغم

- وای بارانی عاشقتم.

- رها هم کمک کرده

- قربون زنداداش آینده.

لپ هردوشونو بوسیدم وگوشیمو برداشتم به باباجونیم  
زنگ بزدم.

بعداز نیم ساعت صحبت بالاخره بابا اجازه ی قطع تماس  
داد. ناهار و خوردیمو وقت استراحت بود. وای عاشق  
خوابم. تودنیا هیچ چیزی شیرینتر از خواب نیست.  
چشم که باز کردم اتاق نیمه تاریک بود.

چراغو روشن کردم و صورتمو شستم. چمدونمو باز کردم.







- بروبابا وسواس. باید عادت کنی اخلاقم همینه.
- ازین به بعد من ازاون شیشه آب نمیخورم.
- نخور، بمن چه؟
- بیشعور
- خواهر ناتیه پدرته
- خیلی مسخره ای مهسا
- خودتی عجبم. میگم بلوند
- کوفت، چیه؟
- آخ حرص میخوری چه خشکل میشی اگه بدونی. میگم بیا امشب یکم بارانو اذیت کنیم.
- باران گناه داره عه
- هیجانش زیاده ها، خوشت میاد
- اذیتش نمیکنیم ولی هیجانو هستم. حالا بگو چیکار؟
- احضار



چشماتش برق افتاد. عاشق هیجان بودو میدونستم اگه بگم قبول میکنه. فقط میخواستم به باران ثابت کنم اشتباه میکنه.

- خب حالا انقدر ذوق زده نشو. چی میخوای درست کنی؟  
- یه چیز سرهمی.

- سوزی تابعدشام هیچی به بچه ها نگو.  
- باشه.

رفتم توسالن کنترل تلویزیونو برداشتم

- بینم سوزی بابات چی نصب کرده تی وی؟

- نگفت چیزی

روشنش کردم فهمیدم دیجیتاله

- سوزی بابات خیلی به فکر مونه ها. بدبخت ترسیده

منحرف بشیم، اسلامی ترین دستگاهونصب کرده.

صدای خندش از آشپز خونه معلوم بود منظور و گرفته.









مهران که از صدایش معلوم بود داره خندشو کنترل میکنه  
گفت

- بیخود کرده. بگو یالشو میبندم به دمش مثل اسب پشتک  
بزنه. سوزان دیگه به حد انفجار رسیده بود. رگای پیشونیش  
که خیلی وقتا زیر پوست سفیدش مشخص بود قرمز شده  
بود و میدونستم الان فحشای چیزدار میده. تماسو قطع  
کردمو بوسیدمش

- ببخش آجی. غلط کرد خوبه؟

بهم تنه زدورفت آشپزخونه. اگر ما بهش این حرفو  
میزدیم هیچوقت ناراحت نمیشد. چون این شوخیارو باهم  
داشتیم اما یه پسر بخواد همچین حرفی بهش بزنه  
هیچوقت تحمل نمیکنه.

- باران -



دوباره دخترا قاطی کرده بودن. تا نیم ساعت دیگه خودشون آروم میشن. برگشتم اتاقم و همه چیزو مرتب کردم. گوشیمو چک کردم. ۵ تماس از ناشناس. میدونستم شماره حامد پسر همسایمونه. هنوز نفهمیدم شمارمو چطور گرفته؟ خیلی پیگیره باهم دوست بشیم، از هرز بودنش همه باخبرن مخصوصا که دوتا از دخترای محلو بدبخت کرده. باید تو اولین فرصت خطو عوض کنم. نمیدونم چقدر توفکر بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم. دوباره اون شماره. جواب دادم

- الو

- به به، چه عجب. افتخار دادی و گذاشتی صدای ناز تو بشنوم.

- شما؟

- عه نشناختی؟ حامدم عشقم. خوبی؟



- هر خری که هستی باش به من چه؟ خوب بودن منم به شما ربطی نداره.

- عشقم بامن اینطوری حرف نزن دلم میگیره ها.

- به درک بروگمشو

- آخ عاشق این سرتق بودنتم. توچی داری آخه که من

جذبت میشم کوچولو

- خفه شوببینم. دیگم بهم زنگ نمیزنی

فهمیدی؟ خداحافظ

- باران

قطع کردم و گوشیه رو تخت پرت

کردم. در باز شد و همساومد داخل

- چیشده باران جونم؟

- چیزی نیست

- چیزی نیست که بارون اروم ما صداش رفت بالا؟ بازم

اون مزاحم بیشعور بود؟



- آره

- شمارشو بده بدم به مهران

- نه مهسا همسایمونه نمیتونم. در ضمن مهران خودش

گرافتاریای رها روداره بسه.

- خیلی خب میدم به ماهان

نمیدونم ماهان چه مهره ماری داشت که منه سرسخت

ازش خوشم میومد. گوشيو به مهسادادم، اول تعجب

کرد، بعد خنده ی شیطونی کردو رفت. بعد از چند دقیقه

برگشت. نگاهش به گوشی خودش بودو هر لحظه تعجبش

بیشتر میشد. باخه نگاهم کرد

- چیشده؟

- اینومن باید ازت پرسه

- منظورت چیه؟

- بین تو و ماهان چیزی هست.

لبمو از خجالت گاز گرفتم و آروم گفتم



- نه بخدا.

گوشیشو بهم داد

- بخون

پیامای مهساوماهان بود.

- سلام داداشی. بارونی یه مزاحم داره میتونی ردش کنی؟

- مزاحم؟؟؟؟؟ کی همچین غلطی کرده؟؟؟؟؟

- وا چته؟ من مزاحم داشته باشم اینطوری نمیگی چیشد

یهویی؟

- پرسیدم کیه؟ شمارشو میفرستی یانه؟؟؟؟؟

از حالت پیامش معلوم بود که عصبانی شده

- خب این چه ربطی داره؟ شاید از قبل عصبانی

بودومیخواد سر یه مزاحم خالیش کنه.

- گوشام مخملیه؟

- گمشو دیوونه توههم زدیا.





- نوچ توهم نیست. شمارشو بخون بفرستم.  
براش شماره روخوندم و فرستاد. صورتمو بوسید  
- میدونی بارونی... دلم میخواد جاری رها تو باشی. اونوقت  
دیدن سروکله زد ناتون کیف میده.  
- مسخره خل.  
با صدای سوزان هر دورفتیم به طرف آشپزخونه و شام  
خوردیم.  
اما بعد از شام با چیزی که سوزان گفت چیزی نمونده بود  
که از حال برم.  
احضار جن از خلیها شنیده بودم ممکنه جون آدمو به  
خطر بندازه اما هرچی گفتم و اصرار کردم توی گوششون  
نرفت. سوزان چنتا شمع روشن کرد و گفت دورش حلقه  
بزنیم. نمیخواستم برم اما مهسا جون مامانو قسم داد که  
حتما تو حلقه باشم. دستای همو گرفته بودیم. رها هم  
ترسیده بود. مهسا با ذوق به شمعها نگاه میکرد. سوزان هم



از روی برگه ای که روی پاهایش بود یه چیزایی میخوند که  
نفهمیدم. بعد از تموم شدنش گفت همه ساکت باشن  
بعداً روم گفت

- کسی اینجاست؟

سکوت همه جابود

- اگر کسی هست به یک طریقی به ما بفهمونه که حاضره.

حس کردم نفسم گرفته. رها فین فین میکرد. انگار

دماغش خارش گرفته بود. اما

نباید دستشو باز میکرد. با ترس نگاهش کردم اما بی اهمیت

دستشو باز کرد و دماغشو خاروند و فوراً غش کرد. شمعاً

خاموش شدن، نفسم گرفت و از حال رفتم.

ROMANKADE

- مهسا -



اصلا نفهمیدم چیشد؟ اول رها غش کرد و بعدم باران. فوراً  
چراغ روشن کردم و رفتم آشپزخونه یه لیوان آب  
برداشتم. سوزان گریه میکرد و کلافم کرده بود.

- سوزان بسکن اه.

آبورو صورت باران ریختم که پرید و گنگ به اطرافش نگاه  
میکرد. رها از بینش خون می اومد. تو دستم آب ریختم  
و پخش صورتش کردم. نمیخواستم خون بینش بریزه.

- رها، رها جونم پاشو. پاشو آجی.

سوزان صدای گریش بلندتر شد

- سوزان خفه شولطفا.

دیگه ادامه نداد فقط هق هق میکرد.

- رها جونم؟ جون مهران پاشو. ترو خدا.

باران کنارش نشست و باترس گفت

- نکنه تسخیر شده باشه؟



- بارون جفنگ نگو خواهشا.

باران خم شد کنار صورت رها و آروم تو گوشش

گفت "بسم الله الرحمن الرحيم"

چشمای رها باز شد. چشماش قرمز بود. به باران نگاه

کردو به ثانیه نرسیده دستشودور گردن باران فشار

داد. سوزان از ترس جیغ میزد. لیوان آبی که دستم بودو

ریختم رو صورت رها. چشماشوبست و چندبار سرفه

کرد. باران با ترس نگاهش میگردو گردنشو دست

میکشید.

- رها

نگاهم کرد. چشماش دوباره عادی شده بود

- خوبی؟

به باران نگاه کرد و ناراحت گفت

- ببخش باران.

- رها توضیح بده چیشد؟



- بعد از اینکه دماغمو خاروندم حس کردم یه نفر زد تو سرم. بعد یکی دستمو گرفت و یه جای تاریک برد اصلا نمیتونستم ببینمش. صدای عجیبی داشت گفت تو اینجا بمون من وارد جسمت میشم. اصلا منظورشو نفهمیدم دستمو ول کردو رفت. بعدش صدای بارانو شنیدم که اون عصبانی داد زد و گفت نه. بازم نفهمیدم تا اینکه یه لحظه حس کردم تو زمین وهوام که دیدم دستام دورگردن بارانه و بقیشم که هیچی.

با تعجب به حرفاش گوش میدادم. اون چی بود که احضار شد.

- سوزی احضار چیه خونده بودی؟

باهق هق گفت

- جن





- چطور میتونه بجای روح رها بیاد؟ شاید روح بوده  
مطمئنی؟

سرتکون داد. باران باعصبانیت به هر دو مون نگاه میکرد.

- اگریه بار دیگه از این کارای احمقانه انجام  
بدین. قید دوستیمونو میزنم.

- حالا که همه چیز به خیر گذشته.

- یه درصد احتمال بده اگراون موجود هنوزم اینجابود چه  
اتفاقی میفتاد؟ هیچکدوممون زنده نبودیم.

- خیلی خب حالا. من که میدونم فقط روح بود وگرنه  
همچین چیزی وجود نداره. حالام پاشین بریم بخوابیم. من  
که انرژیم رفته.

بی اهمیت به حرص خوردن باران رفتم تو اتاقم و درو  
بستم.



هضم این اتفاق واقعا سخت بود. اگر رها تسخیر شده بود پس یعنی هنوز اطرافش هست. به احتمال زیاد روح بوده من که نمیتونم باور کنم. همچنین چیزی وجود داشته باشه

کمی که باخودم حرف زدم خوابم برد. تازه چشمام گرم افتاد که حس کردم داره سرد میشه. خواستم پتو رو بالاتر بکشم که فهمیدم اصلا روم پتو نیست. ناامید از گشتن توی کمد یه پتوی دیگه برداشتم. و کشیدم روم. خواستم بخوابم که فهمیدم پتو داره کشیده میشه. - رها بخدا میزنمت اگه ادامه بدی.

اما پتو بیشتر کشیده شد.

- رها!!

روتخت نشستیم ولی کسی روبه روم نبود. روی دیوار با چیزی شبیه سایه نوشته میشد



- ما وجود داریم و این ثابت شده. اگر تکرار بشه عاقبت بدی در انتظار ته.

اول تعجب کردم. چندبار اون جمله رو خوندم.

بعد از ترس اینکه شاید واقعا وجود داشته باشن خزیدم زیر پتو. اما خوابم پریده بود و فقط از ترس میلرزیدم. انقدر باخودم فکر کردم تا بلاخره خوابم برد. صبح به سختی چشمامو باز کردم. ساعت اتاقم رو ۱۰ بود، ولی بازم خوابم میومد. سوزان اومد تواتاق

- سوزی یکم دیگه بخوابم خوابم میاد.

- پاشو ببینم. باید بریم وسیله بگیریم. مقنعه نیاوردم یادم رفت.

- مقنعه واسه چی؟

- واسه دانشگاه دیگه. حتی کوله پشتیمم یادم رفته.

با تعجب نگاهش کردم.



- کوله؟! ای وای من که هیچی نیاوردم. وای خدا  
چقدر هواس پرتم.
- ماهم نیاوردیم پاشو صبحونه بخوریم بریم بازار.
- پووووف ورزش نکردم.
- ای بابا، ولکن ترو خدا مهسا. واسه ورزش باید صبح  
زود میرفتی نه الان.
- دوباره به ساعت نگاه کردم، چشمم به دیوار افتاد. دیشب  
تو ذهنم مرور شد. اما دیوار مثل قبل سفید بود.
- پس خواب بود
- چی؟
- هیچی، میگم رها چطوره؟
- نمیدونم صداش زدم واسه صبحانه ولی جواب نداد.
- باشه



سوزان رفت. صورتمو شستمو اتاقمو مرتب کردم. پتوم کنار تخت افتاده بود یادمه دیشب خیلی گشتم ولی نبود. بیخیال پتو روتوی کمد گذاشتم و رفتم اتاق رها

- رها تنبل خانوم پاشو. رهااااا

پتورواز سرش برداشتم. موهایش به هم ریخته بودو چند تاری از موهایش به پتو چسبیده بود

- رها؟ توکه ریزش مونداشتی. پاشوببینم.

- وای مهسا ترو خدا بذار بخوابم

- پاشوببینم.

همونطور که چشمهایش بسته بود. سعی کردم بلندش کنم روتخت بشینه.

- وای رها چقدر سنگینی.

- ولکن مهسادیگه.

سرشو بلند کردم. بالشش پراز موبود.







چشماتش پراشک شد، برگشتو کنارم نشست.

دیشب خواب دیدم. چنتا موجود عجیب شبیه آدم دورم جمع شده بودن. حرفاشونو اصلا نمیفهمیدم یه جورایی شبیه تهدید بود. یکیشون اومدویه لگدبه شکمم زد بعدم موهامو کشید. هرچی کمک میخواستم کسی صدامونمیشنید.

صدای هق هقش بلند شدو نتونست ادامه بده. بغلش کردم - ما چیزی نشنیدیم رها. ولی اینطوری که معلومه خواب نبوده.

لبه ی بلوزشو بالا بردم شکم و پهلوش کبود شده بود. بخاطر یه هیجان بیخودی جون رها به خطر افتاده. خدایا کمک کن.

پیشونیشو بوسیدم و اشکاشو پاک کردم.



بسه گریه نکن، پاشو صورتتو بشور ایکیبری  
شدی. باید بریم بازار وسیله های دانشگاهو نیاوردیم.  
- باشه. خودت ایکیبری ای.

- عه؟ آگه به مهران نگفتم دیشب چند نفر اومده بودن  
پیشت. حتما تا صبحم پیشت خوابیده بودن.

بالششو براداشت که بزنه، جا خالی دادمو باخنده رفتیم  
توسالن. باران وسوزان اومدن و هر دوزدن پس گردنم.

- چرا میزنین؟

سوزان باخنده گفت

- میدونی مهران رو اینچیزا حساسه واسه چی این کپک  
رو ترسوندی؟

- دوس داشتیم. شما مفتشی؟

- اوهوم. گمشو صبحونه درست کن ضعف کردیم

- به من چه؟



- نوبتیه کپک، برو دیگه.

سرمو خاروندمو رفتم آشپز خونه. چنتا گوجه خیار تو ظرف گذاشتم بایه تیکه پنیر و نون روی میز گذاشتم.

- گدا گشنه ها بیاین.

باران با تعجب به من نگاه کرد

- ها چیه؟

- دست میشکست خوردشون کنی؟

- نووچ، هر کی هر چقدر میخوره واسه خودش خورد میکنه.

- این تیکه پنیر به کی میرسه؟

- به همه به اضافه خواهر پدر محترمت

- بیشعور. اگه فکر کردی با این کارات دیگه کاری دستت

نمیدیم کور خوندی. وقتی برگشتیم کل حیاطو میشوری که

دیگه از این تیز بازیا در نیاری.

لوچمو اویزون کردم.







دندونو بردم اتاقم وتوی شیشه ی روی آینه  
گذاشتم. برگشتم تو آشپزخونه، دستمو شستم. چنتا لقمه  
برداشتمو برگشتم تو اتاقم که حاضر بشم. تو آینه نگاه کردم  
ومطمئن از حاضر بودنم بچه ها رو صدا زدم  
- منگلیا من آمادم.

- منگل خودتی بیشعور

- خفه بلوند. بریم یانه؟

- بارونی؟ رها؟ حاضرین؟

هر دو او مدن تو سالنو راه افتادیم به طرف بازار. هر ۴ نفر  
همه چیزمونو شبیه هم خریده بودیم. خیلی برامون جالب  
بود که برای اولین بار باهم یکی باشیم. ساعت حدودا ۲  
عصر بود که واسه ناهار رفتیم پیتزا بخوریم. بعد از ناهار  
خسته برگشتیم خونه. لباسامو عوض کردم. موهامو باز  
کردم گیره رو خواستم بزارم رو آینه نگاهم به شیشه  
خورد. خالی بود.



- تاوقت رفتن که توش بود. کسی هم توی اتاق نیومد. پس چیشده؟

درشوبرداشتتم. توش خونی بود

- وا چراخونی شده این؟ روح که نمیتونه وسیله ای روجابه جا کنه، پس چطورشده؟ پوووووففف یه نشونه داشتتم اونم پرید. خودشون نداشتن بفهمم چی هستن، به من چه اصلا؟

پریدم روتخت وچشمامو بستم.

- وای خواب چقدرخوبه.

- آره مخصوصا اگه همیشگی باشه.

باتعجب به اطرافم نگاه کردم

- کی اینجاست؟

صدایی نیومد

- بازم خیالاتی شدم. چشمامو بستم و خوابیدم.



## - سوزان -

بعد از یه دوش مختصر رفتم اتاقم. باید برگه احضار و چک میکردم. دیشب اصلاً یادم نبود ولی الان تایادم نرفته باید نگاهش میکردم. دختر داییم با همین کاغذ یه احضار موفق داشت، برای همین ازش گرفته بودم. کاغذو از کشو در آوردم.

همه رو با دقت خوندم و یه جایی خشکم زد

- اگر کسی حلقه رو خراب کنه....

چرا بقیش نوشته نیست؟ حلقه رو اول رها خراب کرد، بعد باران، بعدم مهسا.. خب بعدش چی میشه؟ اه لعنتی.

گوشیمو برداشتم و شماره دختر داییمو گرفتم. بعد از چنتا بوق جواب داد

- به به سوزان خانوم، چه عجب



- لعیا شروع نکن کارم مهمه
- باشه بابا حالا چقدر عصبانی!!!
- اون برگه احضار که بهم دادی. قسمتی که حلقه جدابشه ادامه نداره
- ولی یادمه ادامه داشت، دقیق یادم نیست، فقط یادمه یه مجازاتی داره. احضار کردی؟ نکنه حلقه رو خراب کردی؟ بدبخت میکنن سوزان. الو میشنوی؟؟؟
- با گفتن مجازات دیگه نفهمیدم چی گفت، فقط به این فکر میکردم چه مجازاتی داره. با او مدن باران تواتاقم به خودم او مدم. لعیا هنوز پشت خط بود
- الو لعیا بعدا بهت زنگ میزنم.
- تما سوقفع کردم. به باران نگاه کردم. اون گناهی نداره. نه نمیزارم دوستانم زجر بکشن. دستای باران جلوم تکون خورد.
- سوزان؟ سوزان خوبی؟



– بله؟

– خوبی؟

– آره

– هواست کجاست نیم ساعته دارم حرف میزنم باهات.

– ببخشید. فکرم هنوز درگیره دیشبه.

– منم هنوز میترسم نکنه اتفاقی بیفته.

– نه ترس. اتفاقی نمیفته.

– چرارنگت پریده؟

– چیزی نیست یکم ضعف کردم.

– گفتم پیتزانخور معدتو اذیت میکنه گوش که نمیدی.

همینطور که حرص میخورد از اتاق رفت بیرون. عاشق این

اخلاقای مادرونشم. چی بشه اون بچه ای که بارون

مادرشه.







- پس ماهان زنگ نزده.
- دوباره زنگ خورد
- الو. مگه نگفتم دیگه زنگ نزن؟
- این پسره کیه باران؟ واقعا میخوای ازدواج کنی؟
- کی؟
- همینکه دیشب بهم زنگ زده
- آره میخوایم ازدواج کنیم.
- آره جون خواهر پدر حامد. سرمهسا خبردار.
- داری دروغ میگی. میرم از پدرت میپرسم.
- آبدهنمو به سختی قورت دادمو رو فکرم مسلط شدم
- برو بهش بگو. ولی بدون پدرم اولین کاری که میکنه
- میندازت جلوبات و پیش همه هر غلطی تا حالا کردیو
- میگه.





گوشیو پرتش کردم که بابرخورد به دیوار همه چیزش  
ریخت بیرون.

با حق هق گفتم

- بهم گفت دستمال

باتعجب بهم نگاه کرد. مهسا دستشو مشت کرد.

- بازم باون پسره کثیف حرف زدی؟

باعصبانیت رفت بیرون. سوزانو محکم بغل کردم و بلند

گریه کردم. کمی که آرام شدم گفت

- بارون تو که بیجنبه نبودی. یچیز مثل همیشه بارش

میکردی دماغش میسوخت میرفت گم میشد.

باصدای بلند مهسا هردو باتعجب به هم نگاه کردیم. رفتیم

توسالن. انگار داشت باماها حرف میزد

- میگم حرفی که لیاقت خودش بوده به بارون زده.

...



آخه چرانمیفهمی؟ تو آروم باش، میخوای بری دم خونشون  
بگی چکاره حسنی؟؟؟ دوباره بهش زنگ بزنی فقط  
تهدیدش کن همین.

...

- مغز خربخورم بهتراز بحث کردن با توی کله  
خره. اه، هر غلطی خواستی بکن فقط دیگه مزاحم بارون  
نشه.

...

به توجه چی گفت؟ یچیز گفت واسه ناموس خودش. دفعه  
بعدم بگو پای پلیس میاد وسط یادت نره ها.

...

بیخود میخوای حرف بزنی. بارون با تو حرفی نداره.

...

خودتی.





نگاهم کرد. با تعجب سرتکون دادم. اشاره به گوشیش  
کرد که میخواد حرف بزنم.

رفتمو گوشيو گرفتم

- سلام

- سلام خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- خوبم. این پسره یابو چی بهت گفته؟

- مهسا که بهت گفت

- نگفت که چی گفته

- نمیتونم بگم

- باران جان لطفا بهم بگو

از مهر بونیش قند تو دلم آب شد و لبخند زدم. دختر ابا تعجب

نگاهم میکردن. ولی با یادآوری حرف اون دوباره ناراحت

شدم.



- بهم گفت یه روزی منم مثل یه دستمال میشم.
- غلط کرده پسره بی همه چیز. پدرشو درمیارم. تو خودتو ناراحت نکن، باشه؟ اصلا به این چیزا فکر نکن.
- نه میخوام خطمو عوض کنم
- خوبه. کاری نداری
- نه بازم ممنونم.
- وظیفمه. یه باران که بیشتر نداریم. مواظب خودت باش.
- چشم. خدا حافظ
- دیگه مطمئن بودم صورتم سرخ شده. دهن باز بچه ها بیشترش میکرد. رها خندیدو گفت
- خوبه دارم به ماهان امیدوار میشم که میتونه برام جاری بیاره.
- سرمو پایین گرفتم و رفتم تو اتاقم. مهسا هم اومدو کنارم نشست.



- ماهان چی گفت که گل از گلت شکفت؟ تو که تایه دقیقه پیش داشتی زارمیزی.

- هیچی..هیچی نگفت.

- منم که گوشام درازه.رها خنگه فهمید.

- عه مهسا جوک نگو.فقط گفت دیگه ناراحت نباشم

- آها گفت دیگه ناراحت نباشی.که اینطور.باشه.

چشم غره ای بهش رفتم که متوجه شدم مجسمه رومیزآینه داره حرکت میکنه.باترس به مهسا نگاه کردم.اونم خشکش زده بود.

- مهسا این چرا داره حرکت میکنه؟

بلندشد بره سمتش که مجسمه به شدت به دیوار خوردوشکست.مهسایم که انگار کسی هلش بده به طرف درمیرفت و داد میزد

- چرا اینطوریه؟ باران دستمو بگیر.کی اینکارومیکنه؟

رفت بیرونو درمحکم بسته شد.



قدرت هیچ حرکتی رونداشتم. با صدای درو بالا پایین شدن  
دستگیره به خودم اومدم. مهسا وسوزان صدام  
میزدن. رفتم و دستگیره رو بالا و پایین کردم اما قفل  
بود. هیچ کلیدی روی در نبود.

- سوزااااا ان کمک. در قفله.

- تو کشوهانگاه کن بین کلیدی نیست توشون؟

صداش تردید داشت. انگار نمیدونست واقعا نیاز به کلید  
هست یا نه؟ ترس تموم وجودمو گرفته بود.

- خدایا کمکم کن.

دستمو رو دستگیره گذاشتمو آروم گفتم

- بسم الله الرحمن الرحيم

سرم محکم کوبیده شد به درو همه جا سیاه شد.

- مهسا -



در خود به خود باز شد. اما باران تواتاق نبود.

- باران، باران، باران

سوزان بانگرانی به همه جای اتاق نگاه کرد. متوجه تکون خوردن لبه ی روتختی شدم. رفتم به سمت تخت و لبه ی پارچه رو کنار زدم. باران صورتش تماما خونی بود. جیغ زدم که سوزان اومد به طرفم. با ترس به باران نگاه کرد. اما نگران گفت

- رها کجاست؟

- رفته بود دستشویی.

- رها

صدای رها اومد

- چه خبر تونه بابا هی جیغ جیغ میکنی؟

- مهسا زنگ بزن اُمبولانس. رها خوبی؟

سرشو تکون داد و با تعجب به مادوتا نگاه میکرد. گوشیمو برداشتم. زنگ زدم تا اُمبولانس بیاد.





رها شو که شده بود.

- کسی دست نزنه به باران، من نبضشو گرفتم فقط  
بی‌هوشه. اما ممکنه آسیبی بهش رسیده باشه، پس بهتره  
حرکتش ندین.

هر دو سرتکون دادن.

- من باهش میرم شما خونه بمونین.

سوزان باناراحتی گفت

- من دلم طاقت نمیاره

- بهتره توی خونه بمونین.

سرتکون داد، رفتم لباسامو پوشیدم. وقتی میخواستن  
بارانو ببرن به عنوان همراهش گذاشتن توأمبولانس  
باشینم. بعد از چند دقیقه رسیدیم. زخم سرشو پانسمان  
کردن و بدنشو معاینه کردن. که کتف و کمرش کمه ساییده  
شده بود. به سوزان زنگ زدمو گفتم بهتره. شب شده بودو  
اجازه ترخیص نمیدادن. باید تا صبح صبر میکردیم. باران به



هوش اومدو از درد کمرش همش ناله میکرد. شام بارانو به زور بهش دادم. واسه خودمم ساندویچ خریدم و خوردم. به قدری خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

- رها-

تو عمق خواب بودم که با صدای حرف چند نفر بیدار شدم. نه میدیدمشون نه میفهمیدم چی میگن. توی یه لحظه قفسه سینم سنگین شد و نفسم گرفت. دستامو به قفسه سینم فشار دادم، اما انگار یه دست دیگه اومدو دستامو گرفت چیزی به نفسای آخرم نمونده بود در باز شد و نفسم آزاد شد. دستمو رو گردنم کشیدم. سوزان رو تخت نشست

- چیشده رها؟

به سختی گفتم

- آب

لیوان آب کنارمو بهم داد کمی به زور خوردم.



- یه نفر داشت خفم میکرد سوزان.
- بانگرانی نگاهم کردو کنارم دراز کشید.
- حالا پیشتم، آروم بخواب.
- چشمامو بستم و خوابیدم

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

- مهسا-
- باصدای باران بیدار شدم.
- مهسا؟ مهسا بیدار شو
- هوم؟ چیه؟ بزار بخوابم
- کوفت، من دردم تو میخوای بخوابی؟



تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاد.نگاش کردم،از درد  
تو خودش مجاله شد.

- سلام بارونی.صبر کن الان پرستارو صدامیزنم.

از اتاق رفتم بیرونو یکی از پرستارارو صدا زدم،به سمتم  
اومد

- خانوم دوستم دردداره

سرتکون داد و رفت توی اتاق.متوجه نگاه سنگین کسی  
شدم.برگشتم پسری تو چهارچوب در اتاق روبه رویی  
ایستاده بودو زل زده بود به من.ایشی گفتم ورفتم توی  
اتاق پرستار گفتم

- دکتر تا نیم ساعت دیگه میرسن.به دوستتون مسکن  
زدم تا کمی آروم بشه.

- ممنون.

رفت بیرونو کنار باران نشستم.

- بارونی جونم؟زودخوب میشی عزیزم.



لبخند بیجونی زدو خوابید.از فردا کلاسا شروع  
میشه،نمیدونم باران تواین وضعیت میتونه بیاد  
یانه؟متوجه گذشتن سایه ای از دیوار روبرومون  
شدم.باتعجب به اطراف نگاه کردم.

- کی اینجاست؟

صدایی نیومد.رفتم طرف در کسی اون اطراف نبود.فقط  
همون پسره به درتکیه داده بودو داشت بایه نفر داخل  
اتاق حرف میزد.متوجه من توراهرو شدو نگاهم  
کرد،لبخندی زد که رومو برگردوندمو دوباره اطرافونگاه  
کردم.انگار فقط سایه بود.پسره چلغوز هنوز داشت به من  
نگاه میکرد.صورتش به شیرازی وجنوبیا نمیخورد.خواستم  
برم اتاق که باصداش ایستادم

- خانوم ببخشید

برگشتم بینم بامنه یانه؟اومد روبه روم ایستاد

- وقت بخیر.شمام مریض دارین؟





- نه واسه تفریح اومدم تو بیمارستان حالم عوض بشه.

لبخندی زد، ایبیشششش پسره ایکبیری.

- شوخ طبعم که هستین

- امرتون؟

- میشه باهاتون آشنا بشم؟

- نه نمیشه

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا؟

- محض ارا. خدافظ

- خانوم یه لحظه.

- بله؟

- خواهش میکنم. بزارین من خودمو معرفی کنم. کمی آشنا

باشیم اونوقت اگه خوشتون نیومد..



چشم غره ی توپی بهش رفتم که خفه شد و منم برگشتم  
پیش باران.

- پسره ی ملنگ برو با خواهر پدرت آشنا شو. اییییش.  
به ساعت نگاه کردم

- پس این دکتر چرا نیومد؟ وای چقدر گرسنمه.

نون و پنیری که برای باران آورده بودن نصفشو برای  
خودم لقمه کردم و خوردم، نصف دیگشم برای باران  
گذاشتم. بالاخره دکتر اومد، بارانو بیدار کردم و دکتر  
معاینش کرد. چند روزی باید استراحت میکرد تا خوب  
بشه. تاظهر هم مرخص میشد. به سوزان خبر دادم  
تا از نگرانی دربیاد. ماهانم چندباری زنگ زده بود، حوصله  
نداشتم جوابشو بدم ولی میدونستم زنگ نزیم نصفم  
میکنه.

زنگ زدم، بعد از چنتا بوق جواب داد

- الو سلام



- معلوم هست کجایی؟ باران چرا خاموشه؟
- اولن بتوجه؟ دومن مگه فضولی؟
- هردوش هم معنیه زحمت نکش. کجایی؟
- بیمارستان
- بیمارستان واسه چی؟
- باران یکم فشارش پایین اومده بود، بهش سرم وصل کردیم.
- الان چطوره؟
- بهتره. تو شمارشو از کجا آوردی؟
- به توجه؟
- عه؟ اینطوریه؟ آگه دیگه بهت چیزی گفتم از این به بعد؟
- باشه بابا، از تو گوشیت گرفتم. خطشواگه عوض کرد شمارشو بدی بهما.
- نوچ نمیدم. بار آخرتم باشه میری سرگوشیم



تماسو قطع کردم و برایش زبون درآوردم. باران باخنده  
گفت

- باز چیشده؟

- هیچی، آقاتون نگران شده بودن.

چشم غزه ای بهم رفت

- چشات چپ نشه؟ من برم کارای ترخیصو انجام بدم.

از دربیرون رفتن همانا و خوردن به اون چلغوز بیسروپا  
همانا

- هووووش چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟

- ببخشید واقعا

- خواهش. سلامت

پسره ی پررو فکر کرده نفهمیدم پشت درایستاده بود.

برگه ترخیصو گرفتم و بعداز حساب کردن برگشتم که

باران کمک کنم دیدم سیریش خان هنوز منتظرن.



- مهسا-
- ببخشید مگه شما مریض نداری؟
- بله.
- پس چرا همش کنار اتاق مایستادی؟
- تا وقتی که جواب درستی بهم بدی.
- جواب شمارو دادم.
- من جوابی نگرفتم.
- ای بابا. میری یا بگم حراست بیاد؟
- دندوناشو به هم ساییدو بامشت گره خورده رفت به طرف  
اتاقش. منم رفتم تو اتاق. باران با تعجب گفت
- باکی داشتی اینطور حرف میزدی؟
- یه مزاحم زبون نفهم.
- همه مزاحما زبون نفهمن. ترخیص میشد؟





- الان پرستارمیااد سرمتو میکشه، میریم.

- خوبه. صدای پسره سیریش دوباره اومد که داشت از پرستار تشکر میکرد که همزمان پرستار اومدو سرم بارانم کشید. بعداز تشکر کمی به باران کمک کردم ظاهرشو مرتب کنه و رفتیم از اتاق بیرون. همزمان آقای سیریش همراه دوستش ازاتاقش اومد. بی اهمیت بهشون رفتیم. بخاطر حال باران مجبور بودیم اروم بریم. کنار گوش باران گفتم

- مزاحمه همونه

باتعجب نگاهم کرد

- چیه؟

ریز خندید و چیزی نگفت. صدای دوتا ملنگو پشت سرمون شنیدیم

- جوووووون عجب چیزیه. بیخود نیست گلوت گیر کرده. نوش جونت.



- اولش چون نمیدونستم با منه یانه اهمیتی ندادم اما  
باحرف سیریش خان سرجام ایستادم
- خیلی منحرفی امیر. ولی به هر حال ممنون چون خودم  
میدونم اینی که میخوام وجلومه آسه آس واسه خودمه.  
دستامو مشت کردم، نفس عصبانیمو بیرون دادم. بارانم  
وضعش بهتر نبود و حرص میخورد.  
دوباره صدای اون بیشعور اومد
- عزیزم چرا ایستادی؟ حالت خوب نیستا.  
نگاهش کردم، دستمو شل کردم وزدم تو صورتش.
- اشغال عوضی خوشت میاد به خواهرتم این حرفوزنن؟  
از حرکتیم عصبانی بود. پسره سیریش با ترس نگاهش  
میکرد
- آروم باش امیر، بیا بریم. خانوم متاسفم دوستم هیچ  
منظوری نداشت.



دست دوستشومیکشید اماون سر جاش ایستاده  
بود. با اینکه قدش بلند و چهارشونه بود ولی میتونستم  
راحت چشماشو نگاه کنم. یه حالت عجیبی داشت انگار  
تورنگای تیره تغییر رنگ میداد که ناگهان سورمه ای  
شد. رنگی که تابحال به چشم کسی ندیده بودم. پسره  
باترس نگاهش کرد

- خواهش میکنم الان نه.

چشمامو ریز کردم.

- اگر زدم خوب زدم، چون جواب حرفتو دادم. هر چند باید  
بیشتر از این میخوردی. همچنان نگاه کن تا بالاخره یه علفی  
زیر پاهاش سبز شه.

نیشخندی زدمو دست بارانو گرفتم. به آدمایی که ذورمون  
جمع شدن گفتم

- چیه؟ معرکه که نگرفتیم. برین پی کارتون.



بارانو دنبال خودم کشیدم واز بیمارستان رفتیم بیرون  
تا کسی بگیریم که باظاهر شدن همون پسره جلومون  
هر دو جیغ کشیدیم.باتعجب نگاهش کردم

- چطور اینکارو کردی؟

پوزخندی زدوانگشت اشارشو به طرفم گرفت

- گوش کن خانوم کوچولو هرکسی هستی باش.اگر یکبار  
دیگه اون حرکتو تکرار کنی...

- هووووش حد خودتو بدون انگشت تحدیدتم رودشمنات  
بنداز نه ضعیف تر از خودت.بهتمم گفتم جواب حرف  
خودت بود.افتاد؟؟؟بکش کنار.

باتعجب نگاهم کرد

- هوی باتوام.

سرشوپایین گرفت ورفت کنار،اولین تاکسیو سوارشدیم  
وآدرس دادیم.



- سوزان -

خونه رو کمی مرتب کردم. برای باران آب پرتقال گرفتم. لباس پوشیدمو رفتم مغازه سر کوچه کمی تنقلات و خوراکی خریدم همزمان بارسیدنم. مهسا و باران هم رسیدن و باهم رفتیم خونه.

- بهتری باران؟

- آره.

- تو چطوری مهسا؟

- من که چیزیم نبود.

- باشه

روی مبل نشستیم

- وای چی خریدی؟

- خوراکی. بیا چیپسو باز کن.

- رها کو؟





- داشت بامهران حرف میزد، نمیدونم.
- چیپسو ازم گرفت و باز کرد. باحرص چنتادونه خورد و گفت
- داداشم نصف این دراز به من اهمیت میداد..
- عه مهسا تو که حسود نبودی.
- باران باخنده گفت
- دست خودش نیست خواهر شوهره.
- مهسا باحرص زد پس گردنش. سرتکون دادمو رفتم
- آشپزخونه آب پرتقال بارانو بیارم. اماروی سکو نبود.
- باران من آب پرتقالو دادم؟!!
- نه
- پس چیشد؟
- مهسا اومد تو آشپزخونه
- چیشده؟
- آبمیوه ی باران نیست.



- حتما رها خورده

خواست برگرده که با تعجب دوباره سرشوبرگردوند سمت من.

- چیه؟

رفت به طرف ميز.قطره های آب پرتقال روميزبود.

- رها هرچقدرشکمو باشه چپل نيست.روی زمينم ريخته.

رد قطره ها روگرفتيم ورفتيم به طرف در حياط

پشتي.مهساروباز کرد

با دیدن لیوان پر خون هر دو مون جيغ زدیم.مهسارو بغل

کردم واز ترس محکم توبغلم فشارش میدادم.امالونم

بهتر از من نبودو همش جيغ میکشید.با صدای باران به

خودم اومدم

- پیشده؟ چتونه شماها؟



صدای آیفن باعث شد ادامه نده. باترس سر تکون دادم  
که درو باز نکنه

- چرا؟

- میترسم.

- مطمئن باش هرچیز ترسناکی باشه اجازه نمیگیره  
بیاد توخونت.

لنگون رفت از آشپزخونه بیرون. منم بدون نگاه کردن  
دوباره به لیوان مهسای لرزونو باخوادم بردم توسالن. رها  
از درورودی اومد داخل.

- چه خبرتون بود؟ همسایه ها جمع شدن میگن چه  
اتفاقی افتاده؟

مهسا عصبی نگاهش کرد و گفت

- واسه همسایه ها انگار مهمتریم تا دوستامون. گمشو  
از جلو چشمم.

- مهسا اروم باش. رها که هواسش به مانبود.



- اینهمه جیغ زدم کربود که هواسش نبود؟  
رها چشم غره ای به مهسا رفت و رفت تو اتاقش. مهسایم  
همش فحش میداد بهش. بعد چند دقیقه رها با گوشیش  
اومد.

- بگیر داداشته

مهسا با عصبانیت گفت

- گمشو نبینمت.

گوشیو از دست رها کشید و رها رفت.

- مهسا -

دلیم میخواست اون لحظه تا میتونستم بزمنش، دختره  
بیشعور میگه چرا جیغ زدین که همسایه ها او مدن، آخه  
میمیری بپرسی چه اتفاقی افتاد اینهمه جیغ زدی  
وانقدر داری میلرزی؟ احمق.

چنتانفس عمیق کشیدم و گوشیو کنار گوشم گذاشتم



- الو

- سلام، چیشده مهسا؟

- چه عجب تو پرسیدی. فکر کردم مثل دوس دختر احمقت فقط میپرسی چه خبره؟

- مهسا جواب منو بده الان وقت گله نیست. صدای جیغت تا پشت تلفن میومد.

- عه چه جالب پس شنیدن حاج خانوم.

- مهسا باتوام

- خون دیدم خوووووون.

- توکه از خون نمیترسیدی.

- از یه بدن خونی نه، ولی یه لیوان پر خون..

سوزان باترس نگاهم کردو آروم گفت نباید بگم

- لیوان خون؟ مگه میشه؟؟؟ مهسا؟





- ببخشید. سوزان داشت سربه سرم میذاشت تویوان  
رنگ ریخت فکر کردم خونه جیغ زدم.

- مطمئنی؟

- اوهوم

- پس خیالم راحت شد.

- به این خانومتتم یکم شخصیت اضافه کن تا ازش بدم  
نیومد

- اول دوست تو بودا. فعلا که بخاطر اینکه گوشیهو بهت بده  
بحتمون شده قهر کرده به وقتش ادبش میکنم.

- آفرین داداش خوبم

بعد از خدا حافظی کمی آروم شده بودم. وجود مهران  
همیشه واسم آرامش بود حالام به قدری آرومم که حتی  
بادوباره دیدن اون خون مطمئنم نمیترسم.

- رها بیا گوشیتو بگیر. باران کلافه اومد توسالن و کنارم  
نشست.



- چیشد؟

- هیچی مثل فضولا فقط میخواستن بیان داخل بینن چه خبره؟ باهزار دروغ فرستادمشون برن. حالا میگین چیشد یانه؟

سوزان باکمی ترس گفت

- لیوانی که برات آب پرتقال گرفتم، توش خون بود.  
چند ثانیه باران شوکه نگاهمون میکرد.

- مهسا-

- خوبی باران؟

سرتکون داد.

- مطمئنی؟

دوباره سرشوتکون داد.

- سوزان پاشویه آبقدن بیار حالش خوب نیست.



– باشه

– بارونی؟؟؟؟ به من نگاه کن.

نگاهم کرد

– نمیزارم اتفاقی بیفته، نترس باشه؟

انگارنه انگار تا چند دقیقه پیش من بودم مثل کولیا جیغ میکشیدم.

– باران من همیشه پیشتم نمیزارم اتفاق دیشب تکرار بشه.

لبخند بیجونی زد. بعد از خوردن آب قند کمی به حالت عادیش برگشت.

– پاشین بریم لباسا و وسیله هامونو مرتب کنیم فردا کلاس داریم.

باینکه باران باید چند روزی استراحت میکرد ولی نمیخواستیم تنها بمونه. باین اتفاقات دیگه مطمئن شدم



موجودی هست که من تابحال درموردش جدی  
فکر نکردم و باید بفهمم چه موجودیه؟

به اتاقم رفتم. کاغذای توی کوله پشتیمو خالی کردم  
و دفتر و خودکار و کیف آرایش و.... همشو ریختم توش. نگاه  
به کیف کردم. واقعا راست میگن تو کیف خانوما همه چیز  
پیدا میشه. خندم گرفته بود، همشونم وسایل قابل استفاده  
و ضروری بودن. مقنعه مشکیمو برداشتم و رفتم تو راهرو.

- بچه ها کی اتو داره؟

رهاگفت

- من دارم.

- اتو مو نه، لباس

سوزان گفت

- بیاتاق من.

داشت مانتوشو اتو میکرد،

- بزار یه جایی که بامقنعه اشتباه نشه



- باشه، اتو میزنی برام؟

- آره.

- اشتباه نمیشه. مگه درز مقنعتو باز نکردی؟

- آره راست میگی، بزار همینجا.

مقنعه رو کنارش گذاشتم. رفتم تو آشپزخونه، باران داشت غذا درست میکرد.

- مگه نگفتم وسیله هاتو آماده کن؟

- غروب وقت دارم. تو کارت تمام شده؟

- لااقل برواستراحت کن. آره

- پس حرف نزن وبشین سالاد درست کن.

- باشه ولی قبلش یه کاری دارم.

- چیکار؟

- باید اون لیوانو بندازم دور

صورتش جمع شد





- میتونی؟

- آره

- باشه مواظب باش خودتو گندنزنی

سرتکون دادمورفتم به طرف در. اول باید میفهمیدم خون چیه. پرده درو کشیدم که باران نبینه. بعدم درو بستم. بااگراه لیوانو برداشتم، کمی بوکشیدم، هنوز تازه بود، بوی خون آدم نبود. از روشنیش معلوم بود خون حیوونه. بیشتر دقت کردم، دوباره بوکشیدم. بوی گربه بود. ولی خون گربه تو این لیوان برای چیه؟

مهسا

کمی توی باغ گشتم تا بینم میتونم جنازه گربه رو پیدا کنم یا نه اما هیچی پیدا نکردم برای این که خوش مشکلی ایجاد نکنه گوشه انتهای باغ خونو خالی کردم



با برگ کمی روشو پوشوندم تا جذب زمین بشه لیوان رو  
هم همونجا انداختم

برگشتم داخل باران داشت سالادو آماده میکرد دستمو  
نشستم و میز نهار رو آماده کردم

- به به چه کرده باران گلی خودم

- برو بچه هارو صدا کن

- چشم مامانی

لپشو بوسیدمو رفتم تو سالن

- سوزان ، رها بیاین نهار

برگشتمو پشت میز نشستم سوزان و رها اومدن و

نشستن

سوزان با کمی ترس گفت

- لیوانو چیکار کردی

- انداختمش



## باران با عصبانیت گفت

- بچه ها میخوایم نهار بخوریم لطفا حرفشو نزنیم  
سر تکون دادمو نهار خورده شد وقت جمع کردن ظرفها  
صدای شکستن اومد

اما از کجا نتونستیم بفهمیم ظرفهارو باران شست منم  
رفتم بگردم بینم چی شکسته چون سوزان و رها ترسیده  
بودن و حاضر نبودن از سر جاشون تکون بخورن اتاق  
هارو نگاه کردم خبری از شکستگی نبود مونده بود اتاق  
انتهایی که اتاق مهمان بود

درو اروم باز کردم و کلید چراغو زدم اما روشن نشد به  
طرف پنجره رفتم که پرده رو کنار بدم و بهتر بینم شیء  
تیزی رفت توی پام از درد اخ بلندی گفتم ک دخترا  
اومدن

## باران نگران گفت

- چی شده مهسا چرا چراغو روشن نکردی



- روشن همیشه هر چی زدم روشن نشد  
باران کلید برق رو زد چراغ روشن شد با تعجب به باران  
نگاه کردم

- بخدا چند بار زدم اما روشن نشده بود حتما مشکلی  
داره

- وای مهسا از پات داره خون میاد

- این لیوان اینجا چیکار میکنه

سوزان با ترس گفت

- اینکه همون لیوانه

به لیوان خودش نگاه کرد  
درسته خودش بود اون تو این اتاق چی کار میکرد؟

سوزان

مهسا خیلی تو فکر بود



باران با دست پاچگی رفتو از اشپزخونه جارو خاک انداز  
رو آورد تا شیشه هارو جمع کنه

مهسا که به خودش اومد شیشه ای که توی پاش رفته  
بود به سختی دراورد

با نگرانی گفتم

–مهسا باید بریم دکتر اون خون گربه بود و ممکنه الوده  
باشه

باران گفت

–باید صبر کنیم پاشو با یه چیزی ببندم نمیتونه اینطوری  
بره دکتر

سر تکون دادمو بعد از چند دقیقه باران با یکی از شال  
هاش اومد تو اتاق پای مهسا رو باهاش پوشوند و گفت

– سوزان چرا ایستادی برو لباس بپوش

– رها تو برو از اتاق مهسا یه شال و مانتو بیار





رفتم توی اتاقم فوراً لباسمو پوشیدم کیف و سویچمو برداشتم و رفتم ماشین و روشن کردم و از خونه بیرون زدم

مهسا به کمک باران و رها لنگون اومد طرف ماشین نشست و حرکت کردم

خداروشکر اورژانس خلوت بود به مهسا امپول ضد حساسیت زدن و زخم پاشو پانسمان کردن از وقتی زخمی شده همش تو فکر بود

میدونستم هنوز برایش این مسائل قابل درک نیست باید ی نفر رو پیدا کنم و ازش کمک بگیرم باید با لعیاً صحبت کنم و گرنه تو این شهر نمیتونیم به کسی اعتماد کنیم امیدوارم این ماجرا زودتر تموم بشه شاید نفر بعدی من باشم

امیدوارم بدتر از این نباشه مهسا اروم گفت

—به چی فکر میکنی سوزان



- به این که باید یه نفر رو پیدا کنم تا از این بلاها  
راحتمون کنه تو به چی فکر میکردی

- به این که اون چجور موجودیه و چرا این کارارو میکنه  
بنا به اعتقادی که مهسا به روح داشت به جن نداشت  
هر بار میگفتم بیا بریم در موردش تحقیق کنیم قبول  
نمیکرد و میگفت اینا فقط خرافاته

رفتم به طرف اب سرد کن و یه لیوان اب برای خودم  
برداشتم لیوان خون جلو چشمم اومد و لیوان از دستم  
افتاد

باران

بعد از رفتن مهسا و سوزان به کمک رها موکت اتاق  
مهمان جمع کردیم از اطلاعات تلفن شماره قالیشویی رو  
گرفتم و زنگ زدم قرار شد نیم ساعت دیگه بیان دنبال  
موکت تو این فاصله میتونستم اتاقو مرتب کنم ولی



چون درد داشتیم نمیتونستیم تموم کارارو انجام بدم به  
کمک رها کف اتاق و شستیم و تمیز کردیم بالاخره از  
قالیشویی اومدن و موکت رو بردن نگران مهسا شدم و  
زنگ زدم به سوزان بینم کی میان بعد از چند بوق  
بالاخره جواب داد

- الو الو سوزان کجایی؟

- فشار مهسا افتاده صبر میکنیم بهتر بشه و میایم

- باشه مراظب باشید

- شمام همینطور اتفاقی که نیافتاده؟

- نه خدارو شکر چیزی نشده

خداحافظی کردیم تلوزیونو روشن کردم و کنار رها

نشستم تلوزیون بینیم

یه لحظه حس کردم تو صفحه تلوزیون یه چیزی پشت

سرمونه رها هم با تعجب نگاه میکرد اب دهنمو به زور

قورت دادم و به پشت سرمون نگاه کردم



– خیالاتی شدیم ولی هر دومون دیدیم

– نمیدونم رها نمیخوام بهش فکر کنم بزار فیلم رو ببینیم

دوباره به تلوزیون نگاه کردیم اینبار واضح تر بود شبیه

ادم بود داشت دستشو به طرفمون میاورد بلند گفتم

– بسم الله الرحمن الرحيم

صدای اخی شنیدم ک نزدیک بود سخته کنم رها دستای

یخ زدشو تو دستم گذاشت

– من میترسم باران

– ترس عزیزم

خودم از ترس میلرزیدم ولی سعی داشتم رها رو اروم

کنم نمیدونم چقد گذشت و کنار هم از ترس نشستیم

بودیم که با صدای در هر دومون پریدیم

به درنگاه کردیم.





- سوزان؟؟؟مهسا!!!!؟؟؟

در کامل باز شد و بعد از چند ثانیه محکم بسته شد، طوری که از ترس جیغ بلندی کشیدیم. رها به عقب کشیده شد، جیغ میزد و دستمو میکشید، هرچقدر سعی کردم نگهش دارم نتونستم دستاش از دستم جدا شد، با صورت خورد زمین پاهاش بالا رفت و کشیده شد روی زمین. قدرت تکون خوردن نداشتیم، رها جیغ میزد و از من کمک میخواست، اما من مثل همیشه ترسو بودم. با خودم کلنجار رفتم

- باران فکر کن الان ترس مهم نیست، مهم رهاست، اون حلقه رو خراب کرده پس.... اوه نه. رها!!!!!!

فورا بلند شدم و دویدم تو آشپزخونه اما رها نبود، صدای جیغش قطع شده بود، در حیات باز بود. رفتم بیرون صدای هق هق رها میومد، نفس عمیقی کشیدم، گشتم دنبالش

- رها جونم؟؟؟؟





بلاخره پیداش کردم، موهایش بهم ریخته بود، دستش رو هوا بود انگار مقاومت میکرد بلند نشه، آبدهنمو به زور قورت دادمو بلند سوره ی ناس رو خوندم که چند بار صدای جیغ شنیدم بعدم اطراف خودم ورها رو فوت کردم، صورتش کمی زخمی شده بود و تمام تنش خاک و برگ بود، کمکش کردم بلند بشه قدو وزن رها دو برابر من بود و نمیتونستم خیلی کمکش کنم اما با توجه به حال بدش باید تحمل میکردم. مستقیم بردمش حمام، کمک کردم لباساشو دربیاره، آب گرم حالشو بهتر میکرد، رفتم تو سالن و نشستم، به اتفاقات این دوروز فکر کردم، چه سابقه ای تو این دوروز داشتیم؟! واقعا مسخره بود!!! دستامو شستم و خودمو با درست کردن شام سرگرم کردم، باشنیدن صدای در حمام رفتم تو سالن - رها؟



ناراحت و کلافه روی مبل نشست. کم کم اشکاش شروع شد، کنارش نشستم خواستم دلداریش بدم اما اون مقصر بود، مقصر این مشکلا..

صدای ماشین سوزان باعث شد لبخندی از آسودگی بزنم، درد پهلوام گرفته بود ولی تحمل کردم و برگشتم آشپزخونه. صدای شادمه ساومد ولی بعد از چند دقیقه ساکت شد و اینبار صدای بلند سوزان اومد که بارها حرف میزد، سیب زمینی رو ول کردم و رفتم تو سالن. سوزان عصبی گفت

- مگه خودت پا نداشتی؟ ندیدی باران مریضه و آسیب دیده؟

- سوزان کافیه، خودم ازش خواستم بیارمش.  
رها که هنوز گریه میکرد بانا راحتی گفت

- شماها همیشه همه چیو سرمن خالی میکنین اه.

سوزان عصبی تر از قبل گفت



- از بس گندمیزنی، از بس احمقی. آگه حلقه روبه هم  
نمیزدی الان داشتیم مثل قبل زندگیمونو میگردیم، آخه  
توکی میخوای درست بشی و اشتباهاتو بپذیری؟؟ رها من  
دیگه خسته شدم میفهمی؟

رها با هق هق رفت تو اتاقش، مهسا کلافه گفت  
- الان میره به مهران میگه همه چی میفته گردن من.  
بلند شد و رفت اتاق رها.

- مهسا -

رها رو بغل کردم و پیشونیشو بوسیدم.

- خیلی تنت درد داره؟

- اوهوم.

- میخوای بریم دکتر؟

- نه چیزی نیست، خوب میشه.



- رها جونم؟

- هوم؟

- تا حالا که چیزی به مهران نگفتی؟

- نه.

- مطمئن باشم؟

- او هوم.

- خوبه، خودت که میدونی بهش بگی قاطی میکنه، سوزان

میخواد از دخترداییش راهشو پرسه، مطمئن باش خیلی

زود راحت میشیم از شرشون، باشه؟

سر شو تکون داد، لپشو بوسیدمو گفتم

- پاشو صورتتو بشور بریم خوراکیایی که سوزی خریده بود

بخوریم.

لبخندی زد، برگشتم پیش دخترا. مانتو شالمو رومبل

انداختمونشستم،



- سوزی جونم میشه خوراکیا تو بیاری؟

- باشه حالا زار نزن

به باران نگاه کردم، از صورت رنگپریدش معلوم بود درد داره، حتما از ترس سوزان چیزی نمیگه. دستشو گرفتم

- باران قرصا تو خوردی؟؟

سرتکون داد

- پاشو برو استراحت کن، با اتفاق بعد از ظهر هم حالت بدتر شده، پاشو

بلند شد و رفت تو اتاقش. سوزان بایه کاسه و دوتا چیپس و پفک اومد. همه رو تو کاسه خالی کردیم

- به لعیا کی زنگ میزنی؟

- خوب شدیادم آوردی.





از کیفش گوشیشو درآورد و شماره گرفت، گذاشت  
رو اسپیکرو گوشیو رومیز گذاشت، بعد از چنتابوق جواب  
داد. سوزان همینطور که دهنش پر چیپس بود گفت

- سلام کچل

نمیدونستم از دهن پرش بخندم یا از حرفش

- کچل خودتی بیشعور، صدای کیه؟ باز گذاشتی

اسپیکر؟ کمتر بلمبون بفهمم چی بلغور میکنی؟

- دودقیقه ببند دهن گاراژو تا منم حرف بزنم. کارت داشتتم  
مهسا پیشمه.

- آها، چطوری مهسا؟ داداشات خوبن؟ مامانت

خوبه؟ عروس نمیخواد؟

حالا دیگه بلند بلند میخندیدم، سوزان گفت

- نه هر دو تاشون زن گرفتن

- جدا؟!؟! اه چقدر زود، مهسا یکم به ماهم فکر میکردی

خب



- غریبه نیستن
- خب کین؟
- رها و باران
- چـــــی؟؟؟؟!!!!
- کوفت گوشم درد گرفت، ولشون کن حالا کارت داشتیم
- اولن تو دولت، دومن باید بهم میگفتی، سومن بنال
- بیشعور، یه آدم مطمئن میخوام تو مایه های جنگیر
- باز چه غلطی کردی؟
- حلقه زدیم رها خله خرابش کرد
- اوه چه بد، رها رو گرفته؟
- نه ولی اذیت میکنه همه رو، امروزم میخواست رها رو ببره.
- خدابه دادتون برسه
- حرف مفت نزن بگو کسیو میشناسی یانه؟



- باید بگردم

- بین لعی، اگه کسیو توشیراز شنیدی کارش درسته خبر

بده، کلاهدردار باشه کشتمت لعی

- باشه بابا، کارنداری؟

- نه

- بای عجم

- کوفت، خداحافظ

من که هنوز میخندیدم گفتم

- شما دوتا آدم نمیشین؟

- نوچ

بقیه خوراکیارو خوردیمو سوزان رفت آشپزخونه شام نیمه

تمام بارانو تمام کنه.



بعد از شام رفتیم برای خواب، صبح باید زود بیدار میشدیم برای دانشگاه. اما هر کاری میکردم خوابم نمیبود، از توکیفم آرامبخشو گرفتم و خوردم. شبایی که بخاطر عشق از دست رفتم بیخواب میشدم عادت کرده بودم با آرامبخش بخوابم، هنوزم بعضی وقتا بیخوابی میاد سراغم و مجبورم قرص بخورم. نفهمیدم کی خوابم برد با صدای باران بیدار شدم، اتاقم به هم ریخته بود.

- مهسا پاشود یگه

- باران اینجای این شکلیه؟

- اتاق هممون همینطوری شده، پاشو دیر شد اه.

- باشه برو

باتعجب به اطراف نگاه کردم. چطور اتاقو بهم ریختن؟!!!

سرموتکون دادم و رفتم دستشویی، بعد از شستن صورتمو

بافتن موهام. یک صبحانه ی توپ به بدن زدم که دیدم

ساعت شده ۸ و باران الانه که از حرص خودکشی



کنه. فوراً آماده شدم و بعد از رسیدگی به صورت با دخترارفتیم توماشین نشستیم.

- میگم بیاین تودانشگاه بگیم خواهران دالتونیم، خیلی باحاله، ازهمون اول معروف میشیم.

باران سرشو برگردوند سمتم وموهای جلو صورتمو کشید

- غلط کردم بارونی ببخشید چیز خوردم، ولکن موهامو دوساعت طول کشید تا انقدر خوب حالتش بدم، آخ نکن بارونی خراب شدم موهام، جون مهسا ولکن، جون ماهان. موهامو ول کردو گفت

- تاتوباشی ازاین اراجیف نگی.

- بیشعور، به ماهان میگم آدمت کنه صبر کن حالا

چشم غره ای رفتو سرشو برگردوند. منم آینه رواز کیفم برداشتم تا بینم چیشده این موهای بدبختم.

- باران -





با یادآوری ماهان یاد گوشتیم افتادم. به مهسانگاه  
کردم، از بس محکم کشیدم بالای پیشونیش قرمز شده  
بود.

- بچه ها میگم بعد دانشگاه بریم بازار من گوشتی  
بخرم، گوشتیم نابود شده

سوزان همونطور که با آهنگ زمزمه میکرد گفت  
- باشه یادآوری کن خودت حافظت از ما قویتره.

- باشه

رسیدیم دانشگاه. من و مهسا سعی میکردیم باهم باشیم  
چون قدمون از سوزان ورها کوتاهتر بود و خیلی ضایع  
بود، هر چند ضایعتر از اون لنگیدن هر دو مون بود که سوژه ی  
سوزان شده بود و پشت سرمون مدام پچ پچ  
میکرد و میخندید، منم حرص میخوردم و دست  
مهسا رو فشار میدادم، اونم آروم میگفت  
- ولشون کن این خرمغزارو.



داشتیم میرفتیم که یهو مهسایستاد

- پیشده؟

- هی این دوتا پسره همونایی نیستن که توبیمارستان

دیدیم؟

رد نگاهشو گرفتم

- اوهوم خودشونن.

سوزان گفت

- چشتودرویش کن تا گشت ارشاد نیومد

- سوزان ببند دهنتو، این دوتارو میشناسیم

- جوووووون عجب جیگرایی تور کردین

مهسازد پس کلشو گفت

- خفه شو شنید بیشعور، اینا قدرت عجیبی دارن

- منظورت چیه؟

- یکیشون توراهمون یهویی ظاهر شد.



منم حرفشوتایید کردم که سوزان از تعجب چشاش گرد  
شد. با صداشون که داشتن نزدیک میشدن دوباره  
برگشتیم سمتشون

- به به، عجب سعادتی. دوباره این دو تاحوریو زیارت  
کردیم. مگه نه امیر؟

- آره، بگو عجب قسمتی

هر دو خندیدن، من و مهسا زیر لب فحش میدادیم، سوزان  
که عصبانی بودورها هم حرص میخورد و آروم میگفت  
- مهسا اگه مهران بفهمه میکشنت

آخه یکی نیست بگه توی پیاز داغ خبر چینی نکنی  
از کجا میفهمه؟

دیگه بهمون رسیدن و سلام کردن، ماهم سلام کردیم که  
اونیکه پایچ مهسا بود و دوستش نعیم صداش میزد گفت  
- حالا شما هی منو پیچون، دیدی قسمت آورد و گذاشتت  
بغل خودم؟



## سوزان دیگه منفجر شد

- چی گفتی؟؟؟ یا لا بگو چی بلغور کردی؟ تو بغل تو؟ حرف دهن تو بفهم بی همه چیز.

نعیم که شکه شده بود گفت

- بخدا منظوری نداشتیم، منظورم این بود که...

سوزان با کیفش زد تو سر نعیم که من ومهسا دلمون خنک شد

- جرأت داری دوباره تکرار کن، برو گمشو دیگه سمتش نیا

باعصبانیت بهمون نگاه کرد که خنده هامونو جمع کردیم - چرا ایستادین؟ بریم دیر شد.

سرتکون دادیمو رفتیم تو کلاسی که بهمون گفته بودن

- مهسا -



هنوز نصف کلاس نیومده بودن، روز اول بودو طبق معمول یا هنوز خیلیا نرسیدن یا براشون اولین جلسه مهم نبود. استاد اومدو بعداز معرفی حرفای معمول درسو شروع کرد. بعداز تموم شدن اولین کلاس رفتیم حیاط، ساعتو نگاه کردم ۱ ظهر بود، ضعف کرده بودم و پیشنهاد دادم بریم بوفه بینیم چی داره بخوریم. باهم رفتیم و پشت میز ۴ نفره نشستیم، سوزان رفت و سوسیس سفارش داد، منم که داشتم از گرسنگی تلف میشدم به ۵ دقیقه نرسیده همشو خوردم. تازه فهمیدم سه تا چشم مثل وزغ دارن نگام میکنن، لبخند دندون نمایی زدمو رفتیم یه ساندویچ گرفتیم، دخترا دیگه نزدیک بود چشاشون دربیاد.

- چگونه خب گشتمه.

بی اهمیت بهشون ساندویچمو خوردم که اونام ادامه دادن. هواسم به ساعت بود که دیرنش کلاس بعدیمون. امیرونعمیم اومدن و بعداز گرفتن دوتا ظرف غذا رومیز روبه رویمون نشستیم.





- سوزان میمردی واسمون برنج بگیری؟
- چاق میشی خره
- خودتی، خودت میدونی نمیشم پس چرا حرف مفت میزنی؟ من برنج میخوام
- مهسا میزنم تا، همین الان دوتا ساندویچ خوردی
- ساندویچ که سیر نمیکنه، پام درد میکنه ضعف کردم
- من که میدونم فیلمته، ابرومون رفت شکمو، بسه
- نوچ برنج میخوام
- صدای نعیم و شنیدم کنار گوشم که چیزی نبود سخته کنم، این کی اومد پیشم که من نفهمیدم؟!
- خانومی من غذا مودست نزدم، اگر قبول کنی خوشحال میشم
- بالخم گفتم



- اولن همین که غذای شماست نمیخورم، دومن حالا  
دیگه سیر شدم ممنون  
باتعجب گفت

- ولی شما گفتین هنوز گرسنتونه و برنج میخواین.  
کمی به غذاش نگاه کردم بااینکه گوجه بادمجون دوست  
داشتمو دهنم داشت آب میفتاد خودمو کنترل کردم  
- نه شوخی بود.

رو به دخترا گفتم

- پاشین بریم دیره،

لبخندی زورکی به نعیم زدم و همراه دخترا رفتیم حیاط

- الهی کوفتت بشه، از گلوت پایین نره. من میخوام.

سوزان زد پس گردنم

- آی بیشعور، چته وحشی؟ دستت خیلی هرزمیره جدیدا.



- آخه پسره اینهمه تعارف کرد چرا قبول نکردی که الان داری واسه ما زار میزنی؟

- شاید میخواست چیز خورم کنه، جواب خانوادمو تو میدادی؟

- ما اونجا شلغم بودیم؟

باران گفت

- ببندین دیگه اه همش رواعصابین.

دست بارانو گرفتم ولنگون رفتیم تو کلاس. باران خیلی براش سخت بود بین اینهمه آدم لنگ بزنه واسه همین همش دستشومیگرفتم وبهش انرژی میرسوندم تا اعتمادبنفس داشته باشه.

اینکارو چندسال پیش که کلاس یوگا میرفتم یاد گرفتم وازاینکه انرژی مثبتمو تقسیم کنم واقعا خوشحال بودم.



ساعت حدوداً ۶ غروب بود که استاد پایان کلاسو اعلام کرد. خسته و کلافه نشستیم توماشین.

- سوزی بریم یه دور بز نیم اعصابم پوکید.

باران گفت

- از بازار بریم که گوشی بخرم

سوزان سرتکون دادو رفتیم به طرف بازار. بعد از اینکه باران گوشیشو خرید رفتیم رستوران تا من یه دل سیر غذا بخورم. نمیدونستم دلیل ضعفم چی بود؟ از صبح ضعف کرده بودم. بالاخره رسیدیم من برنج پربا چنجه سفارش دادم، دخترا هم پیتزا گرفتن. وسط غذا خوردن به گارسون گفتم دو تا پیتزا بزنه میبرم خونه، دخترا دهنشون باز مونده بود

- اینطوری نگاه نکنین، بخدانمیدونم چرا سیر نمیشم؟

سوزان نگران گفت

- صبح چیزی خوردی؟



- غیر صبحانه نه

- قرصی چیزی..

- نه

- دیشب چطور؟

- ای بابا سوزان ولکن دیگه. آرامبخش که  
اشتها آور نیست.

باخم نگاهم کرد

- چیه؟

- باز شروع کردی؟

- خوابم نمیبرد

- توگفتی ومن باور کردم

- توروخدا سوزان گیرنده بزار غذا موبخورم





- باشه، فردا بعد از ظهر کلاس نداریم، میبرمت دکتر ببینیم  
چیشده. توانقدر پر خور نبودی، هرچقدرم چاق نشی ولی  
خیلی وقته پر خوری نمیکنی

- نمیدونم، الان گرسنمه انقدر حرف نزن باهام.

نگران نگاهم کرد و ادامه ی پیتزاشو خورد. بعد از حساب  
کردن، یکم ۴ نفری پیاده روی کردیم  
و اطرافو گشتیم. نمیدونم چرا حس میکردم همش یه نفر  
دنبالمونه، کلافه به اطراف نگاه کردم و گفتم

- بسه بچه ها بریم

رها گفت

- کجا بریم؟ یکم دیگه قدم بزنییم. میخوام عکس بگیرم.

- الان چه وقت عکس گرفتنه؟ آخر هفته میریم بیرون  
هرچقدر دوس داری عکس بگیر

- آخه مهران گفت



- توخونه روزی ۲۰۰ تا عکس میگیری میفرستی  
براش، انقدر دیده که دلش تنگ نشه. خودم میدونم  
هیچوقت نمیگه عکس بفرست از بس تو هی پشت هم  
واسش میفرستی.

- بتوجه اصلا دوس دارم.

- بچه هابریم پام درد گرفت.

خودم جلو تر رفتم که مجبور بشن بیان. بادیدن لاشه ی  
گره کنار جوب خشکم زد، حس بدی بهم دست داد. گره  
ی سیاه و بزرگی بود. چشماش هنوز باز بود و روی یه نقطه  
ثابت بود. با جیغ رها به خودم اومدم

- این چرا اینطوره؟

- بیابریم، مرده دیگه چطور باید باشه؟

توماشین نشستیم و رفتیم خونه، همینکه رسیدیم یکی  
از پیتزاهارو خوردم، بازم گرسنه شده بودو دیگه واقعا  
داشتم عصبی میشدم. قبلا خیلی شکمو بودم اما هیچوقت



توی یه روز انقدر گرسنه نمیشد. باپاکت پیتزا ونوشابه  
رفتم تو اتاقم که اگه دوباره گرسنه شد کنارم باشه. اتاق  
مرتب بود، با تعجب دخترارو صدا زدم و رفتم تو راهرو اونام  
با تعجب گفتن اتاقشون مرتب شده. عجیب بود صبح  
اونقدر بهم ریخته بود و حالا مرتب شده. کلافه برگشتم  
اتاقم و لباسامو عوض کردم. سوزان اومد اتاقم و کنارم  
رو تخت نشست

- مهی

- هوم؟

- دیشب چرا نخوابیدی؟

- چون خوابم نمیومد

- چیزی شده؟

- نه

- مطمئن باشم؟

- او هوم



- خب حالا بگو این پسره پررو کی بود؟
- کدوم پسره؟
- همونکه امروز میومد پیشمون
- آها گفتم دیگه تو بیمارستان دیده بودمش، میگفت میخواد باهام آشنا بشه که من گفتم نمیخوام.
- خوبه، ولی خودمونیم عجب جیگریه
- بگیر مال تو
- مال بدبیخ ریش صاحبش، عیب و ایرادداره که قالب من میکنی. نوچ عزیزم واسه خودت حالشوبیر
- بیشعور منحرف
- قبل از اینکه بزنشش دوویدو از اتاق رفت بیرون.
- دوباره گرسنم شد
- پوووووففف این دیگه چه وضعیه آخه؟ خسته شدم. فردا حتما باید برم دکتر.



چندتکه از پیتزارو خوردمو بقیشو گذاشتم کنار تا نصفه  
شب اگه ضعف کردم یه چیزی داشته باشم بخورم. از  
خستگی راحت خوابم برد

- باران -

بعد از روشن کردن گویشیم کلی تماس از دست رفته و پیام  
برام اومد.

به مامان زنگ زدم و بعد از توضیحات مربوطه در مورد  
حامد و خورد شدن گویشیم بالاخره تماس قطع کردم. به  
قدری خسته بودم که بقیه تماسهارو نگاه نکردم  
و خوابیدم. صبح با صدای رها بیدار شدم

- بچه ها پاشین صبحونه بخوریم دیرمون میشه.  
باتعجب به ساعت دیواری نگاه کردم.

فورا رفتم لباسامو پوشیدم و برگشتم که لباسمو بپوشم که  
صدای مهسا روشنیدم





- بارون لباساات اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟؟

باتعجب کدمو نگاه کردم،لباسای مهسا همش ریخته بود تو کدم.مهسا بادستای پراز لباس اومتواتاقم وهمه روریخت روتختم،باتعجب به کدم نگاه کرد

- لباسای من اینجا چیکار میکنه!!

- نمیدونم،مهسا راه برو

کمی راه رفت تواتاق

- پات خوب شده؟

- ها؟!

باتعجب به پاهاش نگاه کرد

- درد نداره!!وای باران دیگه خوب شده.ولی یه

شبهه؟!توراه برو بینمت.

کمی راه رفتم،دیگه کمرم نمیگرفت وپاهام نمیکشید

- وای بارونی توهم خوب شدی



- آره، ولی انقدر زود؟! به قول تو یه شبه؟!!!
- باتعجب به هم نگاه کردیم. سوزان اومد تواتاق و گفت
- زود باشین حاضر شین دیگه چتونه شما دو تا؟
- سوزان ما خوب شدیم
- من و مهسا جلوش راه رفتیم. اونم تعجب کرده بود، مهسا گفت
- وای بیخیال تر و خدا، الان خیلی گرسنمه.
- باشه تو برو یه چیزی بخور من لباساتو میارم اتاقت
- ممنون
- مهسا رفت و سوزان گفت
- الان هیچ دردی نداری وقتی راه میری؟؟
- نه اصلا
- عجیبه
- میدونم



لباسم و عوض کردم و لباسای مهسارو بردم اتاقش. یه  
شیشه گوشه ی اتاقش افتاده بود، رفتم و برش  
داشتم، توش یه چیزی شبیه دندون بود ولی خیلی کثیف  
بود.

- مهساااااااااااااااااااااا

- هااااااا

- این دندون کیه؟

به سرعت اومد تو اتاق و با تعجب نگاهم کرد

- این کجا بود؟!؟!!

- اینجا افتاده بود

- ولی گمش کرده بودم!!!

- خب حالا بگو این دندون کیه؟

- من چمیدونم؟ رها تو اتاقش پیداش کرد منم ازش

گرفتم آزمایش برداری کنم بینم دندون چیه؟



- وای!!

- وای نداره.

- میخوام درموردشون تحقیق کنم بفهمم چطورین؟

درمورد چی؟

- همین که دندونشوگرفتی دستت، جن دیگه

باوحشت شیشه روانداختم که شکست و دندون فوراً غیب

شد. مهسا هم متعجب بودوهم عصبانی، باترس برگشتم

اتاقم.

- مهسا -

جاروبرقی رو آوردم و خورده شیشه هارو برداشتم، بعد از

دوروز پیدا شد حالام غیب شده، حالا چطور باید روش

تحقیق کنم؟ باید یه چیزی ازشون داشته باشم.

سوزان با صدای بلند گفت



- دخترا حاضرین؟

- من هنوز آماده نشدم صبر کن.

فورا لباسامو پوشیدم وراه افتادیم.امروز تقریبا شلوغ شده بودو میشدگفت همه دانشجوها اومده بودن بعداز پایان کلاس رفتیم بوفه،دوباره اون پت و مت رو دیدیم،برای خودم برنج ودوتا ساندویچ گرفتم،برای دخترا هم فقط ساندویچ گرفتم.برنجو خوردم ولی ساندویچو گذاشتم واسه بعدازظهر

- بچه ها دکتر جایی نمیشناسیم چیکار کنیم؟

سوزان گفت

- میریم بیمارستان میپرسیم

- میگم از بچه های دانشگاه بپرسیم

- از کی؟ ما که هنوز کسیو نمیشناسیم.

- این پت و مت هستن دیگه

سوزان باخنده گفت





- دلت میاد اینوبگی؟

- اوهوم، انقدر دلم میخواد سربه سرشون بزارم، حیف که نیازمیشن.

- نیازو خوب اومدی

- بیشعور منحرف

بلندشدم رفتم به طرف میزشون، اول تعجب کردن ولی وقتی دیدن واقعا دارم به طرفشون میرم لبخندی زدن و بلند شدن.

چه خوبه آدم خاطر خواه داشته باشه، خودمونیمایا قیافشون دیدنی میشد اگه راهمو کج میکردم.

سلام کردم و آروم پرسیدم

- شماها اهل شیرازین؟

- نه چطور؟

- حیف شد، هیچی یه سوال داشتم که... بیخیال

پس، ممنون



- عه نه صبر کنین، من شیرازو مثل کف دستم بلدم، یه ساله اینجا دانشجوام.

- متخصص گوارش میخوام

- خب توی پزشکی نمیتونم متاسفانه کمک کنم چون توهرمشکلی میرفتم بیمارستان

- پس هیچی ممنون

- نه، نه، صبر کنین

- لابد یادتون اومده

- نه ولی میتونم از دوستای شیرازیم بگیرم

- واقعا؟

- بله

- پس اگه گرفتین بهم خبر بدین

- پس لطفا شمارتونو بدین



فکر اینجاشو نکرده بودم، بایادآوری صورتای عصبانی  
مهران وماهان اول پشیمون شدم ولی بعد دیدم سوزان  
بهترین گزینست. لاقل قرار بزارن یکم میخندیم، لبخندی  
از فکر پلیدم زدمو گفتم

- حتما

اونم نیشش و اشک، دوستش امیر باشک نگاهم  
میگرد، معلوم بود از لبخندم یه چیزی دستگیرش شده.  
شماره سوزان واسم خودمو دادم ذخیره کرد، خدا حافظی  
کردم و برگشتم سمت میز خودمون، لبخند خبیثی زدم که  
بچه ها تعجب کردن

باران گفت

- باز چه آتیشی سوزوندی و روجک؟؟

- هیچی فقط واسه بلوند شوور پیدا کردم

سوزان بلند گفت

- چی؟؟؟؟؟



- کوفت یواشتر

بعدبالبخند گفتم

- میدونم ذوق زده شدی ولی خودتو کنترل کن

- چه غلطی کردی مهسا؟

- بیتریت، جنبه نداریا. شمارمو میخواست خب.

رها گفت

- ندادی که؟

- نه منتظر اجازه ی خانوم بودم.

سوزان گفت

- خب؟

- خب من که نمیتونستم بهش شمارمو بدم میدونی که

کلاغه به داداشم خبر میده، مجبور شدم شماره تورو

بدم، البته به اسم خودم.

سوزان پوووفی کشیدو به صندلی تکیه داد



- باشه حالا قیافتو مظلوم نکن، کارمون که باهاتس تمام  
شد یکم سر کارش میزاریم میخندیم

دستمو بالا آوردم

- اینو هستم

دستشو زد به دستم ویه چشمک زد

باران عصبانی گفت

- نخیر بیخود کردین.

- زرشک، حالا یکی بیاد اینوراضی کنه. ولکن بارونی جان  
من

- خفه، پاشین بریم

دیگه چیزی نگفتیم و رفتیم طرف ماشین.

صدای نعیم باعث شد بایستیم، خودشوبه سرعت رسوند  
بههون، کمی نفس گرفت و گفت





- ببخشید مهسا خانوم.
- گفتم که مفردی هستید
- خانوم مفردی میشه چند دقیقه تنها صحبت کنم باشما؟
- نه همینجا کارتونو بگین
- آخه...
- کمی به دخترانگاہ کرد
- سوزان گفت
- ماتوماشین منتظریم
- سرتکون دادم ورفتن
- خب، بفرمایید
- راستش، همونطور که میدونید ازتون خوشم
- اومده، میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم
- صدای امیر باعث شد ادامه نده
- نعیم



داشت به سمتون می اومد

- من قبلا جوابتونو دادم آقای..

- محمودی هستم

- آقای محمودی فکر میکردم بعداز ماجرای دیروز..

- من هرچقدر بهم بگین نه بازم سر حرفم هستم

حالا دیگه امیر رسیده بود بهمون

- من نمیتونم قبول کنم

- کسی توزندگیتونه؟

بدبخت بینوا داره پس میفته که نکنه نامزد دارم، خواستم

بگم آره ولی دلم سوخت، بزار راستگو باشم وجدان عزیز

انقدر به دروغ وادارم نکن

- مهساخانوم

- نه کسی توزندگیم نیست، خودم میخوام تنها باشم

- ولی من قصد اذیتتونو ندارم، هرطور که شما بخواین..



## امیر گلوشو صاف کردو گفت

- نعیم جان بهتره سر یه فرصت دیگه باخانوم مفردی حرف بزنی، درضمن این آقا نعیم ما تاحالا آزارش به کسی نرسیده پس اونقدرام ترسناک نیست که اینقدر ازش میترسین

ازاینکه نقطه ضعفمو فهمیده بود واقعا شوکه بودم، ما برخورد زیادی نداشتیم پس چطور تونست بفهمه؟؟! سعی کردم بر عکس چیزی که انتظارداره اروم باشم وجبهبه نگیرم

- کی به شما گفته من میترسم؟ مطمئن باشین درصد جرأت من از شما بیشتره آقای محترم

- درست میگین، ببخشید من قصد ناراحتیتونو نداشتم فقط خواستم بگم نزدیک شدن ودوستی با نعیم اونقدرام ترس نداره، همین



دندونامو طوری فشار دادم که مطمئن بودم شنیدن. نعیم  
باعصبانیت گفت

– امیر بسکن، من معذرت میخوام مهسا خانوم، اگه اجازه  
بدین بعدا باهم صحبت کنیم. ببخشید، خدا حافظ  
دست امیرو کشیدو ازم دور شدن.

دستامو مشت کردم و رفتم توماشین نشستم، زیر لب  
باخودم حرف میزد و فحش نثار جدو ابادم محترمش  
میکردم. سوزان گفت

– چیشده مهسا؟ باز چرا قرمز شدی؟ جلو چشمون بودین  
خدارو شکر دیدیم فشار مشاری وارد نشده بهت.

با تعجب نگاهش کردم که خندید و هر سه تامون زدیم  
توسرش

– خیلی بیشعوری سوزان، ترو خدا زودتر شوهر کن  
از دستت راحت بشیم اینا علائم احتیاجاتت به شوهره.

باران باخنده گفت



- اینی که من میبینم ازدواج کنه بدتر میشه، تربیتش  
میشه زیر صفر

سوزان گفت

- عه من کجا بیتریتیم؟ شما هنوز بیتریت ندیدین  
شوخیاشون چیزداره، چیبیبیزداراااااااااااا

دوباره زدم توسرش

- خفه شو، آبرومونوبردی

خندیدو ماشینوروشن کرد

- حالا جدا از شوخی بگو چیکارت کرد قرمز شدی؟

خواستم دوباره بزمنش که یه دستشو حفاظ کرد

- بین خودت منحرفی، منظورم اینه که درخواست ازدواج  
داده یانه؟

- این کجاش شبیه حرف قبلت بود





- آخه ندیدی توفیلما بعداز درخواست حلقه میزنن وبغل  
و...باکیفم زدم توسرش

- بیشعور توادم نمیشی،اولن اون واسه فیلماست البته  
خارجیش،دومن به هرکی بگی فکر میکنه تاحالا  
خواستگار نداشتی  
بااین حرفم همه خندیدیم.

- خب راستشو بخواین،چجوری بگم آخه روم  
نمیشه.خواستگار یه دونم نداشتتم لطفا نیم ساعت  
هرکدوم خواستگاراتونو بهمم قرض بدین من خودمو  
معرفی کنم بههشون شاید قبول کردن هووی یه کدومتون  
بشم

باتغییر صدا وادااصولاش دیگه ترکیدیم از خنده که  
باجیغش خشکمون زد

- چیشد سوزان؟

ترمز کرد،دستاش میلرزید ورنگش پریده بود.



- سوزان؟ سوزان باتوام، چیشد یهویی؟

عرق سرد از پیشونیش میریخت دست زدم رو پیشونیش  
سرد بود

- سوزان؟؟؟

بانگشت به جلوی ماشین اشاره کرد

- چیزی دیدی؟ زدی به چیزی؟

سرتکون داد

- خب؟

با صدای لرزون گفت

- نمیدونم چی بود

- باشه اروم باش الان میرم بینم، لابد گربه ای چیزی

بوده

باران باترس نگاهم کرد و گفت



- زبونتو گاز بگیری، خداکنه حیوون نباشه

پوفی کشیدمو پیاده شدم. اطراف ماشینو زیرشو بادقت

نگاه کردم، هیچ چیزی نبود. برگشتم تو ماشین

- مطمئنی به چیزی زدی؟

سرشو تگون داد

- خیلی خب تو بیا اینجا بشین من رانندگی میکنم، خسته

ای حالت خوب نیست

پیاده شدیمو جاهامونو عوض کردیم. رفتیم

خونه، ساندویچی که گرفتمو خوردم، گرسنگیمم کلا فم

کرده بود. باید زودتر میفهمیدم چه مرگمه. مشغول

تعویض لباسام بودم که یه تیکه شیشه گوشه ی تختم

دیدم، رفتم برش داشتم، یه تیکه از همون لیوان شکسته

بود که توی پام رفته بود.



- نکنه خون روی لیوان مشکلی داشته وبدنم واکنش نشون میده؟نه بابا من که ضد حساسیت زدم.پس چطور میشه آخه؟اصلا تو شیشه ی کوچولو اینجا چیکار...

بشکنی زدمو بالبختد گفتم

- دارین باهام بازی میکنین مگه نه؟باشه منم بازی دوس دارم وبازیکن خوبی ام،حالا بچرخ تا بچرخم،شیشه کوچولو توپیشم میمونی تا تکلیفت روشن بشه.

باصدای باران به طرف دربرگشتم

- مهسا!!!

- هوم؟

شیشه روتودستم قایم کردم

- داشتی باخودت حرف میزدی؟!!!

- اشکالی داره؟داشتم بلند فکر میکردم مشکلت چیه؟؟؟

- هیچی



- خب چیکارم داشتی؟

- سوزان کارت داره

- بهتره؟

- آره

- باشه تو برو منم میام الان.

سرتکون دادورفت

فورا تیکه شیشه رو توی کشوی میزم گذاشتم ورفتم

تو اتاق سوزان.

- جونم سوزی؟؟؟

- مهسا تو خوب زیر ماشینو چک کردی؟

- اوهوم

- پس چطور ممکنه؟

- اون چه شکلی بود؟ حیوون بود؟





- آره شبیه گربه بود، یه جورایی شبیه سگ هم بود یه  
جوری بود، نمیدونم چی بود، فقط مطمئنم دیدمش  
- عجیبه. گربه، سگ!! انکه کارتن گربه سگ دیدی یهویی  
اومد تو ذهنت؟

باخم گفت

- دارم جدی میگم مهسا

- آخه مگه میشه؟ شبیه گربه باشه، شبیه سگم باشه؟

- مهسا؟

هوم؟

- میشه دوباره نگاه کنی؟ شاید خونی چیزی ازش  
باشه، مطمئنم دیدمش حتما وقتی بهش برخورد کردیم  
رفته.

با اینکه مطمئن بودم چیزی پیدا نمیکنم ولی برای اینکه  
خیالشو راحت کنم قبول کردم.

- پاشو باهم بریم خودتم نگاه کن



رفتیم توحیات و جلوی ماشین ایستادیم، باورم  
نمیشد، جای دوتا پنجه شبیه پنجه گربه، گلی شده بود و  
کمی کشیده بود.

- این امروز نبود روی ماشین

- از خشک بودنشم میشه گفت واسه چند دقیقه پیش  
نیست.

رو شو دست کشیدم و بو کشیدم

- درسته برای حدودا ۴۵ دقیقه پیشه

- پس..

- درسته همون موقع.

نفسی از کلافگی کشیدم و گفتم

- دارم قاطی میکنم، خون گربه، جنازه ی گربه، حالام که

پنجه ی گربه.. این یعنی چی؟

- نمیدونم



– از لیا خبری نشده هنوز؟

– نه

– باید بفهمم این موضوع چیه؟

پوفی کشیدم و رفتم به طرف حیاط پشتی. بوی خیلی بدی  
میومد، جلوی دماغمو گرفتم و به اطراف نگاه  
کردم. نفهمیدم چیشد که چشمام بسته شد و افتادم.

با صدای سوزان بیدار شدم

– مهسا؟! مهسا خوبی؟

با تعجب نگاهش کردم

– چیشده؟

– چیزی یادت نیست؟ تو حیاط افتاده بودی.

– حیاط؟!!!

– آره



\_ نمیدونم، چیزی یادم نیست. چقدر خوابیدم؟

\_ ساعت ۸ صبحه

\_ یعنی دیروز تا الان خواب بودم؟؟؟

\_ بیهوش بودی

\_ کی منو آوردین بالا؟؟

\_ تقریبا غروب بود، نگرانت شدم اومدم حیاط پشتی دیدم بیهوش افتادی.

\_ پس چرا هیچی یادم نمیاد؟

خواستم بشینم که در دبدی تو په لوم پیچید، سوزان کمکم کردونشستم

\_ واقعا چیزی یادت نیست؟

\_ نه

\_ خیلی خب بیا صبحانه بخوریم، این پسره زنگ زده گفته برات از دکتر وقت گرفته.



\_ تشکر کردی؟

\_ خودت میبینیش ازش تشکر میکنی.

باتعجب نگاهش کردم

\_ از اونجایی که خیلی نگرانته، گفت خودشم میاد تابینه  
چیشده؟

\_ پسره فضول، به اون چه ربطی داره؟

\_ نگرانته طفلی، راستی مهسا درمورد اون توانایی که داره  
اگه فرصتی شد ازش پرس

\_ اونکه نمیدونم داره یانه؟ دوستش یهویی ظاهر شده بود.

\_ به هر حال، ازش پرسیا

\_ خب حالا سیریش، میپرسم. بریم صبحانه

رفتیم تو آشپزخونه، پهلوم هنوز دردمیکرد

\_ بچه ها پهلوم خیلی دردمیکنه

باران گفت





\_ واسه افتادنت روزمینه، امیدوارم آسیب ندیده باشه.

\_ پووف حوصله یه دکتر دیگه روندارم، ازوقتی اومدیم کلا

مشکلدار شدیم. راستی برنامه ی آخر هفته کجاست؟

\_ بزار ببینیم چی پیش میره، تا آخر هفته کی مرده وکی

زندست؟

\_ وا زبونتو گاز بگیر، من هنوز آرزو دارم.

چشم غره ای داد

\_ چیه؟ عروسی داداشامو باید ببینم، واسه این بلوندم

شوور پیدا کنم، مرد رویاهامم هنوز نیومده. میبینی چقدر

آرزو دارم؟

سوزان بازومو نیشگون گرفت

\_ بلوند خواهر محترم پدرته، من شوور ندیده

نیستم. بعدشم مرد رویاهات که اومده تو نمیخوای قبول

کنی

\_ بیشعور، بگیر مال خودت.



\_ مال بد بیخ ریش صاحبش

بعد از کلی بحث و خنده، بالاخره صبحانه خورده شد. ساعت

۱۰ نوبت داشتیم، حاضر شدم و همراه سوزان رفتیم مطب

دکتر. آقای سیریشم رسیده بود و منتظر ایستاده

بود، با دیدن ما او مد ستمون و سلام کرد

\_ سلام آقای محمودی، من فقط یه شماره

از شما خواستم، نگفتم برام وقت بگیرین یا بیاین اینجا

درسته؟

\_ بله شما درست میگین، خب نگرانتون بودم

\_ دلیلی نداره نگرانم باشین

\_ دلیلشو خودتون می...  
رمانکده

یک لحظه احساس سرما کردم، همه چیز گنگ شده

بود، در اتاق دکتر باز شد و دکتر همراه مردی

کنار در ایستاد و باهاش صحبت میکرد، نعیم حرف میزد اما

چیزی نمیشنیدم. متوجه نگاه دکتر شدم و نگاهش



کردم، نگاهش عجیب بود، سرمای بدی بهم منتقل شده بود و از لرزشم به خودم اومدم.

\_ مهسا خانوم هواستون کجاست؟

نگاه از دکتر برداشتم، در اتاقش بسته شد و به نعیم نگاه کردم

\_ بله؟

\_ نوبت شماست

\_ سوزان کجاست؟

\_ جایی کار داشت، گفت زود برمیگردد

سرتکون دادم و رفتم به طرف اتاق دکتر، به نعیم نگاه کردم

\_ شما هم میخوانین بیاین داخل؟

\_ آگه اشکالی نداره



پوفی کشیدمو رفتم داخل،سلام گرمی دادو گفت روی  
صندلی بشینم.

بعداز توضیح گرسنگی این دوروزم قرار شد معاینم کنه  
نعیم هم خداروشکر فهمید باید بیرون منتظر بمونه تا  
معاینم تمام بشه،وقت معاینه از نگاهش کلافه شده  
بودم،بلاخره نگاهش کردم.لبخندی زد،از نگاه ولبخندش  
حس بدی داشتم وجداز اون سرما وحس خفگی که  
تواین اتاق آزارم میداد.

بلاخره معاینش تمام شدو بعداز درست کردن لباسم  
برای اینکه از تنهابودن نترسم به نعیم گفتم برگرده  
داخل.ازم درمورد اتفاقات اخیر پرسید واینکه چه غذاهایی  
خوردم وقتی گفتم یه شیشه خونی وارد پام شد اول  
تعجب کرد ولی بعدباخم گفت

\_ میدونین خون چی بود؟



شک داشتیم بگم یانه؟ اما باید مطمئن میشدم مشکلم  
بخاطر اون بود یانه؟

\_ خون.....خون گربه بود

نعیم چشماش گرد شد، اما دکتر اخماش بیشتر توهم رفت  
\_ البته من آمپول ضد حساسیت زدم. فکر نکنم آسیبی بزنه

\_ درسته که حساسیت و مریضی نمیاره، اما..

حرفشو قطع کرد، متوجه شدم نمیخواد پیش نعیم حرفی  
بزنه، تو دفتر چم داروها رو یادداشت کرد، متوجه شدم  
قسمتی که برش نمیخوره چیزی نوشت اما به روی خودم  
نیاوردم. کاغذو برش زد و در مورد داروها و ساعتاشون  
توضیح داد. تشکر کردم و دفترچه روازش گرفتم. رفتیم  
بیرون، سوزان کنار ماشینش ایستاده بود و هواسش به  
گوشیش بود.

\_ خب آقای محمودی، ممنون از اینکه لطف کردین  
و تا اینجا و مدین.





## لبخندی زدوگفت

\_ خواهش میکنم وظیفم بود. دفترچه رو بدین براتون..

\_ نه خیلی ممنون، تاهمینجاشم زحمت کشیدین، دیگه

بهتره برین.

لبخندش محو شد و باناراحتی خداحافظی کردورفت.

رفتم داروخونه وبعداز تحویل داروها دفترچه رو نگاه کردم، شماره موبایل نوشته بود وکنارش نوشته بود حتما زنگ بزن.

یعنی پیشده؟ نکنه اتفاقی افتاده ونمیدونم؟ یعنی ممکنه مشکلی پیش اومده باشه؟ آره یه چیز یو میخواست بگه اما نگفت، پس حتما چیزی شده.

سعی کردم سوزان چیزی نفهمه، نمیخواستیم نگراننش کنیم. رفتیم خونه وساعتای داروها مو رو گوشیم تنظیم کردم، به شماره ای که تو دفترچه بود پیام دادم.

\_ سلام آقای سماوات، مفردی هستم



بعد از چند دقیقه جواب پیامم اومد

\_ باید ببینمت

\_ دلیلش؟؟؟

\_ مشکلی که داری

\_ فردا میام دکتر

\_ مطمئنی میخوای دوستات بفهمن؟

دوستام!! مگه منو میشناسه؟!! داره عجیب تر میشه!

\_ چطور؟

\_ ممکنه برای خودت سخت باشه چه برسه به اطرافیات

\_ واضح تر بگین.

\_ نمیتونم ROMANKADE

\_ باشه، بگین کی و کجا؟

\_ فردا ۵ عصر، کافه شیرازی. نزدیک دانشگاهته

دیگه داشتم شاخ در میاوردم، این چطور منو میشناسه؟!!



\_\_ باشه حتما. میبینمتون.

رفتم آشپزخونه برای درست کردن ناهار، تا کمی فکرم  
آزادبشه.

بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردم و اتفاقات این  
چندروزو مثل قبل توی دفترچم نوشتم، صدای رها  
میومد که پشت در اتاقم ایستاده  
بود، در زد و اوامد داخل. داشت بامهران حرف میزد، بعد از کمی  
غرزدن از من پشت گوشی برایش زبون درآورد و گوشی داد  
بههم، چشم غره ای رفتم و جواب دادم

\_\_ الو

\_\_ سلام عشق داداش

\_\_ سلام، چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟

\_\_ اولن که زنگ زدم چندبار، شما جواب ندادی، دومن که  
خوبی؟ خوش میگذره؟



\_ تو هم مثل این سه تا هر چی من میگم یادمیگیری؟ آره خوبم تو خوبی؟

\_ تو که از من یاد نمیگیری، مجبورم خودم یاد بگیرم، منم خوبم، ولی تو مثل اینکه خوب نیستی.

\_ یه لحظه مهران..

روبه رها گفتم

\_ میشه بری اتاق خودت؟ بامهران کار دارم

\_ مگه من غریبم؟

\_ حرف خصوصی دارم رها میری یا ببرمت؟

باحرص رفت بیرون

\_ مهران تو چطوری تحملش میکنی؟

\_ به راحتی، کافیه دوشش داشته باشی

\_ باور کن بعضی وقتا دوست داشتن جلوش کم میاره، این

چندروز نمیدونی چقدر روعصابمونه



\_ خب حالا،عه

\_ باشه نمیگم،مامانینا چطورن؟

\_ اونام خوبن،ورزش میکنی دیگه؟

\_ نه امروز یادم رفت،تونیستی اصلا ورزش نمیچسبه

صدای خندش بلند شد

\_ به عمت بخند

\_ باشه قاطی نکن،خواهر کوچولوم دلش تنگ شده پس

\_ اوهوم،خیلی

\_ فدا دل کوچیکت بشم،نمیخوای بگی چته؟

نمیدونستم بگم یا نه؟میدونستم مخالفت میکنه اما چیز

پنهونی ازهم نداشتیم،دودل بودم،نهایتش تصمیم گرفتم

مشکل گرسنگیمو بگم

\_ مهسا؟خانوم کوچولو کجارفتی؟

\_ راستش یه مشکلی هست





از تغییر حالت صداس فهمیدم نگران شده

— پیشده؟ کسی اذیت کرده؟

— نه داداشی، جدیدا خیلی پرخورشدم، از پرخوری سابقم

فرا تر. دیروز رفتم دکتر

— خب؟

— خب هیچی، فقط چنتا دارو نوشت گفت بعداز

چندروز خوب میشی.

— همین؟؟

— آره

— نه یه چیزدیگم هست.

از فکر اینکه رها چیزی گفته باشه قلبم داشت میومد

تودهنم

— هست مهسا، مگه نه؟

— نه..... نه چیزی نیست



\_ مهسا

\_ ب..بله

\_ بگو قبل اینکه مجبور ت کنم

باید چی میگفتیم؟ اگرها چیزی گفته بود پس تا الان  
مهران میگفت، پس چیزی نگفته. خودم خودمو لودادم، حالا  
چی بگم؟ آها، پسرا، بهتره طوری بگم که بفهمه آخرش  
همینه و چیزدیگه ای نیست.

صدای عصبانیش اومد

\_ مهسا با توام.

\_ عه..خب..راستش..

\_ حرف بزن دیگه

\_ هیچی دیروز دوتا پسر مزاحم شدن، سوزان دخلشونو

آورد

\_ دانشگاه؟؟



\_\_ ن..ن..نه

\_\_ مهسا؟؟؟؟

\_\_ گفتم نه، عه همش داد میزنه.

پوفی کشید و گفت

\_\_ تو چرا حسابشونو نرسیدی؟ تا کی میخوای اونهمه

آموزشی که دیدی نادیده بگیری؟

\_\_ مهران تر و خدا دوباره شروع نکن

\_\_ من چیزو شروع نکردم، سهراب مرده درست، ولی دلیل

نمیشه اونهمه آموزشی که بهت داده بزاری کنار واسه

همیشه، تو عاشق کاراته بودی دوباره بهش فکر کن، بدون

فکر به عشق سهراب، باشه؟

اشکام بیصدا میریختن و نمیدونستم باید چی بگم؟

\_\_ مهسا؟ خواهر کوچولوم دوباره داره گریه میکنه؟ صدای

فین فینات خیلی مذخرفه بکش بالا حاله بد شد.

خندیدمو گفتم



\_\_ مسخره، باشه دوباره تمرین میکنم

\_\_ آقربون خانوم کوچولو، دیگم گریه نکنیا.

\_\_ باشه

\_\_ خب کارنداری؟ برم سر ساختمون داره دیر میشه

\_\_ نه مواظب خودت باش

\_\_ چشم توهم مواظب خودت باش، گوشیتم لطفا پیشت

باشه.

\_\_ چشم، به مامانینا سلام برسون

بعد از خدا حافظی، رفتم توحیات پستی تا بفهمم دیروز چه

اتفاقی افتاده.

کمی توی حیات و باغچه گشتم اما چیزی یادم نیومد. جایی

که خونور یخته بودم رفتم، اثری از خون نبود. اما بوی خیلی

بدی اون قسمتو گرفته بود، شالمو دور بینیم پیچیدمو

چوبی که کنار درخت افتاده بود برداشتم، کمی از زمین



روکندم که یه دم اومد بیرون، خاکو بیشتر کنار زدم، لاشه  
ی گربه بود. اما اینجا چیکار میکرد؟ کی دفنش کرده  
اینجا؟ خاکو دوباره روش ریختم. اطرافو خوب نگاه کردم  
\_ کاش میشد یه احضار اینجا داشته باشیم، هر چند بچه  
ها پایه نیستن ولی من اینکارو میکنم، باید بفهمم چه  
خبره، فقط باید یه جوری کاغذو از سوزان بگیرم.  
رفتم داخل، رها داشت شام درست میکرد.  
\_ چی میخوای درست کنی؟  
\_ سوخاری  
\_ وای عاشقتم، میگم رها  
\_ هوم؟  
\_ مهران اگه یه وقت درمورد مزاحمم حرف زد نمیگی  
تو دانشگاه بودا، میدونی که بفهمه نمیزاره دانشگاه بریم  
\_ باشه بابا، خودم میدونم





\_ میدونم که همه چیزو میفهمی، میگم یه وقت ازدهنت  
درنره.

\_ باشه

\_ فدا زنداداشم

\_ هنوز که نشدم

\_ باز چته؟ دعواتون شد

\_ نه

\_ آره جون بچت

\_ بیشعور

\_ خودتی، بعدا میخوای به اون بدبخت بگی جون

عمت، منم هنوز نیومده میگم جون بچت

\_ نخیر مثل تو بیشعور نیستم به دوست خودم توهین

کنم، حالا شاید باران بگه ولی من نمیگم

\_ بارانم مثل شوورشه



باصدای باران برگشتم سمتش

\_ هوی چی پشت سرم میگی؟

\_ هوی خودتی، بد که نگفتم، داشتتم میگفتم توهم شبیه

شوهرتی

\_ مگه شوهرمو دیدی

\_ اوهوم، جنی به نام ماهان

من ورها خندیدیم که باران زد تو سرم

\_ اولن کی گفته داداش جنابالی شوهرمه دومن هنوز

قصدازدباج ندالم

\_ بیخود کردی که نداری، میدم ماهان باکمر بندبزنتتا

رها گفت

\_ اوه اوه باران مواظب باش از الان خواهر شوهر بازیش

شروع شد



\_ نخیر خیلی وقته شروع شده تو خبرنگاری، بارونی جدی  
حست نسبت به ماهان چیه؟

\_ نمیدونم

\_ تو گفتی ومن باور کردم

\_ باور نکن

زبون درآورد دورفت تو سالن.

\_ کچل بیا اینجا بینم

صدای در باعث شد ساکت بشم

\_ رها صدای این در بود؟

\_ مگه در دیگه ای هم داریم؟؟

\_ وای رها منظورم اینه که کسی بیرون نیست

در چرا باید صدا بده؟

\_ آها



پوفی کشیدمو رفتم به طرف در. اما کسی نبود، خواستم  
دروبیندم که یه سایه دیدم توی باغ.  
رها گفت

\_ الان نرو هواداره تاریک میشه نمیتونی جایی روببینی

\_ میرم زود میام، در باز باشه کمی نور زیاد بیرون

تا خواستم برم صدای سوزان مانع شد

\_ کجا؟

\_ اممممم... خب میخوام یکم هوام عوض بشه.

\_ جان عمه ی نداشتت. بیا بالا تایه درد سردیگه درست

نکردی

\_ بوشه

برگشتم و درو بستم

\_ میگم سوزی گرم داری؟ یادم رفت بیارم پوستم خشک

شده.



\_ آره برو تو کشوم هست بگیر،رها سالاد چی درست  
کنم؟

دیگه نموندمو فورارفتم تواتاقش،کشوهاشو گشتم  
وبلاخره کاغذو پیدا کردم

\_ خودشه

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

تو لباسم قایمش کردم و کرمو برداشتم و تو قوطی  
کوچیکی که کنارش بود کمی ریختم تا شک نکنه،قوطیو  
رو آینه گذاشتم و کاغذهم تو کیفم بین دفترچه  
گذاشتم.رفتم تو سالن و کنار باران نشستم

\_ بارونی؟

\_ هوم؟





\_ نمیخواهی بگی؟

\_ چیو؟

\_ حسرت به ماهان

\_ مهسا جان عزیزت بیخیال شو، ماهان خودش چیزی

نمیگه، تو چرا این وسط نخودی میشی؟

\_ اولن من داداشمو میشناسم، دوما نخودی خودتی

\_ چقدر مطمئن.. داداشمو میشناسم

\_ پررو ادای منو در نیار، بهت زنگ نزده؟

\_ نه شمارمو نداره

\_ عوض کردی؟!!!!

\_ اوهوم

\_ پس چرا چیزی نگفتی؟

\_ چون صبح وصلش کردم، حالام گمشو گوشیتو بیار تا

بگم شماره رو









بار جواب نداد و دوباره زنگ زدم، دیگه داشتتم ناامید میشدم  
که جواب داد

\_ سلام خواهر کوچولوی من

\_ سلام مهران، کجایی دوبار زنگ زدم؟

\_ داشتتم شام میخوردم، ببخشید

\_ میگم گوشیم گم شده بود تازه پیداش کردم.

\_ کجا گم شد؟

\_ تو باغچه بود

\_ اونجا چیکار میکرد؟

\_ نمیدونم، میگم ممکنه بخاطر خاک و آلودگی آسیبی

بینه؟

\_ آره دیگه استفادش نکن، برات میفرستم خودم

\_ عه داداش، من گوشیمو دوس دارم

\_ همینکه گفتم







\_ چقدر خوشگل شده

\_ دوس ندارم

\_ خل شدی؟

موهامو با کش مو بستم، میدونستم تو گیره جمع نمیشه. با  
لوچه ی اویزون رفتم صورتمو شستم لباسامو  
پوشیدم، طبق معمول قرص و صبحانه و تیز سوار ماشین  
بشیم و بریم دانشگاه.

بادیدن دکتر سماوات تو دانشگاه چیزی نمونده بود شاخ  
در بیارم. سوزانم دست کمی از من نداشت، هر چند  
کلاسمون با اون نبود هیچوقت اما اینکه تو دانشگاهمونه  
برام کمی عجیب بود. بعد از پایان کلاس سوزان رفت  
تهاتوی ماجرا رو در بیاره، بعد از نیم ساعت برگشت  
پیشمون و گفت

\_ استاد همون پسرست که معرفیش کرده بود

\_ پس اونا بخش گوارشن!



\_ او هوم، دو ساله اینجا تدریس میکنه، بچه ها میگن یکم عجیب غریبه، ۳۴ سالشه و مجرده، اما تا حالا به هیچ دختری محل نداده. میگن برای گرفتن نمره خیلی از دخترا میخواستن مخشوبزنن اما نتونستن.

\_ عجب!! سوزان کار خودته، مخشوبزن یکم به این دختر حسودا بخندیم

\_ نمیخوام ضایع بشم

\_ تو که خوب بلدی چطور جذب کنی، اعتماد به نفست کجاست پس؟ در ضمن سنشم خوبه ها، از ترشیدگی درمیای.

\_ نوچ میترسم، این فرق داره

\_ هیچ فرقی نداره، تو که خیلی ادعات میشد، چیشد پس؟ بالاخره تیرم به هدف خورد و قبول کرد مخ یه استاد نجیب و سربه زیرو بزنه. ماهم واسه دخترای شاخ دانشگاه نقشه میکشیدیم تا بخندیم.



ساعت ۴ کلاس من تمام شد

\_ بچه ها شما برین من میرم کتابخونه ثبت نام کنم، کارم تمام شد میام

\_ باشه

میدونستم از کتابخونه خوششون نمیادوبهترین گزینه برای پیچوندن کتابخونه بود. ساعتو نگاه کردم، هنوز ۴۰ دقیقه وقت داشتم، رفتم به طرف کتابخونه وثبت نام کردم، بعداز تحویل کارتم کمی دور زدم تا شاید کتابی پیدا کنم اما حوصله نداشتم، کتاب علم وسماء رو برداشتم کمی ورق زدم، ساعتو نگاه کردم ۵ و ربع. کتابو سر جاش گذاشتم و ازدانشگاه رفتم بیرون، کافه شیرازی فاصله زیادی داشت بادانشگاه، با توضیحاتی که سوزان داده بود تعجب کرده بودم که چرا اینجا قرار گذاشته؟! رفتم تو کافه، اما پیداش نکردم، مردی اومد سمتم



\_\_ بفرماید

\_\_ ببخشید با آقای سماوات این ساعت قرار داشتیم

\_\_ بله، لژ بالا منتظر تونن

تشکر کردم و راهنماییم کرد به سمت راه پله. رفتیم بالا

\_\_ هومن جان مهمونتون اومدن

از پشت ستون سرشو کج کرد و بادیدنم لبخندی زد و به

سمتم اومد

\_\_ سلام

\_\_ سلام، داشتیم ناامید میشدم کم کم، ممنون سعید

جان، میتونی بری

دوستش سری تکون داد و رفت

\_\_ خب کجا بشینیم؟

دوستش برگشت و گفت

\_\_ راستی چی میخورین؟





به من نگاه کردو بعد گفت

\_ غذا چیزی داری؟

سعید با تعجب نگاهش کرد

\_ پس از بیرون برامون سفارش بده

حالا من تعجب کرده بودم

\_ چی میخورین؟

\_ فرقی نداره هرچی شما سفارش بدین

لبخندی زدورفت به طرف دوستش کاغذو خود کارواز جیب

دوستش در آوردو روش چیزایی نوشت. بعدم

تشکر کردو برگشت.

\_ خب کجا بشینیم؟

\_ اگه میخواین دوباره قایم بشین همون پشت ستون

\_ جای همیشگیمه، ولی اگه دلتون میخواد میتونیم جلوی

پنجره بشینیم.



— پنجره؟!!!

به طرف پرده ی عریض و بلندی رفت و کشید

— و اااااووو چه قشنگه

— پس همینجا میشینیم

لبخندی زدم و روبه روی هم نشستیم.

— خب میشنوم

— میدونم منتظر چی هستی ولی بهتره بعداز غذا بگم.

— ترجیح میدم الان بشنوم

— ولی من الان گرسنمه و نمیتونم زیاد حرف بزنم

همزمان دوستش بایه سینی اومد بالا. دوپرس

کوبیده، دوغ، سبزی، دیزی هم گرفته بود. رسماً فکم باز

شده بود که باخنده ی دوستش جمعش کردم و گفتم

— آقای سماوات!!!!

— الان چیزی نگین، ممنون سعیدجان



دوستش رفت و خودش شروع کرد به جدا کردن و کوبیدن  
دیزی.

\_ شروع کنین

ظرف غذا مو برداشتمو ماستمو کنارش گذاشتم. یه قاشق  
خوردم دیدم ظرفش خالیه

باتعجب نگاهش کردم، خندیدو کبابشو شروع کرد، دیگه  
داشتم مشکوک میشدم، چند قاشقی خوردم. اما کنجکاویم  
نمیداشت چیزی بخورم

\_ فعلا نمیتونم بخورم، میبرم باخودم.

\_ باشه

غذاش تمام شده بودو خیره شده بود به من

\_ آقای سماوات

\_ بله



\_\_ لطفا شروع کنید

\_\_ خب از کجا شروع کنم؟

\_\_ چطور اطلاعات منو دارین؟

\_\_ همونطور که دوستتون امروز تونست آمارمو بگیره.

چشمام گرد شد

\_\_ وا!

\_\_ وا نداره.

\_\_ خب اما مشکلتون، خون گربه، روی لیوان شکسته...

\_\_ خب؟؟؟

\_\_ خب ممکنه اون یه گربه ی عادی نباشه

\_\_ منظور تون چیه؟

\_\_ اگر موجودی باشه که..

\_\_ من به این چیزا اعتقادی ندارم



حس کردم رنگ چشماش تغییر کردو دوباره  
برگشت. باتعجب نگاهش کردم

\_ چشماتون..

\_ ببخشید، مشکل عصبه

عصب رنگ چشمو تغییر نمیداد، من که رستم عمومی بود  
اینو میدونستم اونوقت میخواست منو گول بزنه.

\_ خیلی خب حرفتون همین بود؟

\_ نه، شما باید قبول کنین که همچنین چیزی میشه

\_ آقای سماوات..

\_ بزارین حرفم تموم بشه، مشکل غذاو گرسنگی مسئله

عادیشه، ممکن بود مشکلات بیشتر وجدیتری پیش

میومد. مهسا خانوم، لطفا به حرفام جدیتر فکر کنین، لطفا

کیفمو برداشتم و بلند شدم

\_ خیلی ممنون، سعی میکنم درمورد این خرافات فکر

کنم، بابت غذاهم ممنون





پلاستیک غذاها رو برداشتم و رفتم. اولین تاکسی سوار  
شدم و رفتم خونه، بعد از تعویض لباس غذا  
خوردم. صدای پیام گوشیم اومد، نگاه کردم دکتر سماوات  
بود

\_ امیدوارم دیدار بعدی مون خدا حافظی صمیمانه تری  
داشته باشه

با حرص گوشیه روی مبل پرت کردم  
دختر معلوم نبود کجا رفته بودن و خونه سوت  
و کور بود، ظرفای یکبار مصرفو انداختمو رفتم استراحت  
کنم، کلید برقوزدم تا موهامو اول شونه کنم، شونمو  
برداشتم، حس کردم دستم خیس شده، دستمو باز  
کردم، بادیدن خون توی دستم شونه روانداختم زمین. از  
دسته ی شونه خون میومد بیرون و اطرافشو گرفته بود...

شوکه به خونی که جمع شده بود نگاه میکردم.



\_ این دیگه چیه؟

دست خونیمو بو کردم

\_ بازم گربه؟! ولی چه ربطی به این شونه داره؟

صدای دخترا اومد که صدام میزدن، سوزان اومد تواتاقم  
وبادیدن خون وسیله های توی دستش افتادن

\_ خون چیه؟ دستت خون اومده؟

\_ ها؟!.. آ.. آره، دستم خونی شد، چیزی نیست

\_ چی چیو چیزی نیست؟ بیارد سستوببینم، زخمش  
کجاست؟

\_ کوچیکه، خودم میبندمش.

\_ کوچیکه انقدر خون اومده؟

\_ عه ولکن سوزان دیگه، گفتم خودم میبندم.

\_ باشه، پس صبر کن وسیله هارو بیارم برات

سرتکون دادمو رفت



این نشونه ها واسه چیه؟ میدونم که  
هستین، باور کردم، پس چرا اذیتم میکنین؟؟ آخه چی ازم  
میخواین؟

سوزان با جعبه کمک های اولیه اومد

\_ ممنون، تو برو منم الان میام

رفت و درو بست، دستمو شستم و باند پیچیدم که شک  
نکن. شونه رو انداختم توسط اشغال، پارچه ای رو خیس  
کردم و کف اتا قو تمیز کردم، پارچه رو انداختمو رفتم  
توسالن.

\_ سلام

باران بانگرانی اومدو پیشم نشست

\_ بینم چیشد دستت؟

\_ چیزی نیست، کجارفته بودین بدون من؟

\_ رفتیم خرید

\_ بدون من؟ باهاتون قهرم



\_ لوس، واسه توهم خریدیم

باذوق ظاهری دستامو کوبیدم

\_ چی خریدین؟

\_ دوتا مانتوی خوشگل باکفش

\_ وای عاشقتم

\_ فداتم

لپشو بوسیدمو مانتوهامو گرفتم وپوشیدم، خیلی قشنگ  
بودن ودقیقا سایزم بودن. میدونستم اینا بیخودی نمیرن  
خرید، یه دلیلی داشت، یادم اومد

\_ درسته پسفردا تولدمه، وای مهسا چقدر خنگی

آخه؟ پوووففف

برگشتم تو سالن واز هر سه تاشون تشکر کردم اما  
لوندادم که تولدم یادمه، سورپریزش قشنگتره.

\_ خب شام امشب نوبت منه



## رها با اعتراض گفت

- \_ نخیر تو نصف غذارو ناخنک میزنی کم میشه
- \_ دوس دارم اصلا ناخنک بزنی، مامانم هیچی بهم نگفته  
تاحالا تو چی میگی؟
- \_ واسه خودت میگم که پسفردا شوهر کردی جلو  
مادر شوهرت..
- \_ وای رهااااا، انقدر مثل پیرزنا حرف نزن، مادر شوهر کجا  
بود؟ درضمن من بخوام واسش غذا درست کنم چهارتا  
فلفل درشت میندازم توش تانتونم ناخنک بزنی  
هرسه تا خندیدن
- \_ پس منظورت اینه که واسه مامانت اینطوری غذا  
درست کنم؟
- \_ تو اینکارو کنی همون پنج تا انگشتاتو میندازم  
تو غذات، به مادر شوهر خودم گفتم، دیگم نشنوما، به  
مهران میگم اونوقت





\_ عجب! مهران گفت فردا گوشتت میرسه

\_ باشه. خب من برم سر وقت شام، راستی فردا کجا بریم؟

باران با ذوق گفت

\_ اول حافظیه.

\_ منم موافقم

سوزان گفت

\_ باشه، اول حافظیه بعد میریم جاهای دیگه، البته باید یه

نقشه داخل شهری بگیریم، جایی رو بلد نیستیم

\_ آره درست میگی.

رفتم تو آشپزخونه و مواد پیتزا رو حاضر کردم، دوتا تابه ای

قرار شد بزارم و دوتا هم فر بزارم، سوزانو فرستادم تنقلات

و خوراکی، بانوشابه و سس بخره، رها و بارانم کمکم کردن

تا موادو زودتر آماده کنم.



بعداز خوردن شام وتنقلات رفتیم برای خواب که صدای  
جیغ باران اومد، پشت هم جیغ میکشید، رفتیم اتاقش

\_ چیشده؟؟

میلرزیدوجیغ میزد

\_ باران باتوام

\_ او..اون

دستشو به طرف میز نشون داد، یه مار مرده روی میز  
افتاده بود.

\_ نترس الان میبرمش، سوزان یه پارچه برام بیار

سرتکون دادو بعداز چنددقیقه باپارچه برگشت، دم مارو

باپارچه برداشتم، سوزان گفت

\_ میخواب چیکارش کنی؟

\_ میندازمش تو باغچه

\_ منم باهات میام.



رفتیم حیاط پشتیو روی زمین انداختمش، کمی روش خاک  
ریختم

— بریم.

همراه سوزان برگشتیم اتاق باران

— سوزان از لعی خبری نشده؟

— نه هنوز، فردا بهش زنگ میزنم

— باشه، باران نترس اون مرده بود خطری هم  
نداشت، بگیر بخواب

سرتکون دادو همه برگشتیم اتاقمون، موهامو باز کردم

— حالمن باتو چه کنم؟ آخه اینهمه بلند؟! باید برم  
آرایشگاه کوتاهش کنم.

دراز کشیدم وبه ثانیه نکشیده خوابم برد، توی یه باغ

بودم یکی دنبالم بودو دنبال جایی برای قایم شدن

بودم، اما هیچ جای نمیشد قایم بشم، به درختانگاه

کردم. اصلا نمیدونستم کی یا چی دنبالمه فقط میدونستم



باید فرار کنم، شاخه‌ی درختو گرفتمو ازش رفتم بالا روی  
یکی از شاخه‌ها نشستم، از ترس نفسم تند شده  
بود. صدای خرناس شنیدم رومو برگردوندم یه آدم بود که  
صورتش واضح نبود، دوباره خرناس کشید شبیه سگ یا  
گرگ، از ترس تعادلمو از دست دادم و پرت شدم.  
از صدای جیغ خودم بیدار شدم. صبح شده بود، سوزان  
هراسون اومد اتاقم  
\_ چیشد مهسا؟  
\_ نمیدونم، خواب دیدم  
\_ خیلی خب پاشو آماده شو بریم  
تازه متوجه ظاهرش شدم، صورت نیمه آرایش شدش  
خنده دارشده بود  
\_ ساعت چنده؟  
\_ ۹، صبحانه رو میریم بیرون میخوریم باران داره درست  
میکنه، پاشو دیگه، بلند شدمو رفتم سمت آینه



\_ مهسا؟!!!!

\_ هوم؟

\_ موهات

\_ میدونم بلندشده، کوتاهش میکنم.

\_ ولی انقدر بلند؟؟؟!!!

باتعجب نگاهش کردم تو آینه نگاه کردم، به مچ پاهام  
رسیده بود.

\_ یعنی چی؟!!!! همین امروز میرم آرایشگاه

\_ اوهوم باید همینکارو کنی.

صدای زنگ آیفن اومد، باتعجب به هم نگاه کردیم، رها که  
آماده شده بود گفت میره ببینه کیه، منم فوراً دست  
و صورتمو شستم، موهامو به زور جمع کردم و آماده  
شدم. رها اومد تو اتاقم

\_ گوشتیت





\_ ممنون

کارتنشو باز کردم،دقیقا همون مدلی که دوست داشتم بود،اما من یادگاری عشقمو به این آسونیا عوضش نمیکنم.

دوربین واسپیکرش خراب شده بود اما نمیخواستم عوضش کنم،اونم خط دومو توش میزارم تا اگه نیاز به دوربین داشتم ازش استفاده کنم.

بعداز جمع کردن وسایل توراهیمون،راه افتادیم سمت حافظیه.بعداز صبحانه وکلی عکسای خنده دار وبانمک سوار ماشین شدیم.

\_ سوزان نقشه گرفتی؟

\_ وای نه یادم رفت

\_ باشه الان منو برسون نزدیکترین آرایشگاه تو این مسیر،بعد برو یه نقشه بگیر.



سرتکون دادو ماشینو روشن کرد، خداروشکر پیدا کردن  
آرایشگاه کارسختی نبود، بعد از اینهمه سال تصمیم گرفتم  
یه مدلی تو کوتاهی بدم، بعد از انتخاب مدل آرایشگر  
هرچی قیچیو میزد به موهام نمیگرفت، با تعجب به هم  
نگاه کردیم

\_ این قیچی سالم بود خانوم

\_ ای بابا حالا چیکار کنم؟

رفت ویه قیچی دیگه آورد که جدا از نبریدنش شکسته هم  
شد. باران بانگرانی کنار گوشم گفت

\_ پاشوبریم تابیشتر از این به این بدبخت خسارت نزدیم،

یکدفعه لامپ بالاسرمون ترکید که همه جیغ کشیدیم

باحرص موهامو جمع کردم و خدا حافظی کردم رفتیم  
بیرون.

\_ اینم شانسه من دارم آخه؟

\_ ولا چی بگم؟ نمیدونم.



\_ شیطونه میگه برم موهامو از ته بزیم

باران باخنده گفت

\_ وای فکر کن کچل بشی مهسا

باحرص نگاهش کردم، سوزان بلاخره اومدو سوارشدیم

\_ چیشد؟

\_ هیچی، از شانسم قیچیاش نمیگرفتن

\_ پس معلومه همیشه باهاشون درافتاد.

\_ تو چیکار کردی؟

\_ پیدا نکردم، عوضش دوتا راه بلد جیگر پیدا کردم

\_ کی؟

\_ آقای محمودی و آقای کاظمی

باتعجب نگاهش کردم

\_ اونا چرا؟



\_ توراه دیدمشون، پرسیدم نقشه از کجا بگیرم؟ اونام  
گفتن نقشه چرا؟ مارو که دارین غم ندارین. اوناهم  
میخوان برن بیرون، فکر کنم امروز دیگه مخت زدست  
\_ غلط خورده.

\_ خب حالا، بدبخت تا حالا باید میرفت پی یکی دیگه، حتما  
گلوش گیره که گیرته دیگه.

\_ پررو

یه جایی ایستاد که جلومون یه مزدا ۳ بود، امیرونعیم پیاده  
شدن واومدن سلام کردن، منو بارانم سلام کردیم  
وبرگشتن تو ماشینشون که راه بیفتیم.  
توی مسیر چندجا ایستادن و خوراکی و گوشت ونون و..  
خریدن، هر بارم باران پیاده میشد که بره برامون خرید کنه  
میگفتن ما میگیریم نیازی نیست  
بلاخره رسیدیم به یه جای سرسبز که شبیه باغ بود.



- \_ بچه ها من یه حس بدی دارم
- سوزان برگشت و باخیم نگاهم کرد
- \_ به چی حس بدی داری؟ اونا دوتان وما ٤ تا درضمن  
فنایی که تو بلدی یکیشو بهشون بزنی شت میشن جرات  
دست زدن بهتم ندارن
- \_ باشه، ولی این دوباره پیشنهاد بده من میدونم و تو
- \_ زرشک، خیلی دلت بخواد، ببین چه بچه باحالیه، ازون  
پولدارای سوسول مامانی نیست، مثل خودمونه، پس انقدر  
پیاز داغ نده عشقم، اوکی؟؟
- چشم غره رفتم و پیاده شدم. نعیم لبخندی زد و اومد طرفم  
پوووف از الان شروع شد
- \_ به به مهسا خانوم، بالاخره افتخار دادین و همراه شدین.
- یه ابرو موبالا دادم گفتم
- \_ فعلا فقط همسفریم





بی توجه بهش رفتم و در صندوقو باز کردم که دوباره اومد  
پیشم

پوف این پسر چقدر سمجه

\_ بزار کمکت کنم.

\_ نه ممنون، خودم میتونم بیارم، شما به دوستتون کمک  
کنین.

سرتکون دادو رفت سمت ماشین خودش. سوزان  
نیشگونی از بازوم گرفت، باآخی که گفتم پسرا نگاهمون  
کردن

\_ چته وحشی؟

\_ وحشی خودتی

بعدآروم گفتم

\_ دوباره چرا اخمات توهمه؟ پسره بدبخت اومد دو کلمه

باهات حرف بزنه

باتعجب نگاهش کردم



\_ تو چته؟ چرا رفتارت عوض شده؟؟؟! تا دیروز که مزاحم بود.

\_ الان نظرم عوض شده

\_ پس بگیرش مال خودت

باران گفت

\_ چگونه شما دو تا؟ آرومتر دارن نگاهتون میکنن.

\_ باشه بابا اه

سبد ظرف و غذا رو برداشتم و ایستادم منتظر

\_ خب کجا میشینیم؟

نعیم گفت

\_ مهسا خانوم اونجا خوبه، آفتاب داره گرمتون میکنه.

سوزان لبخند معنی داری زدو وسایلو برد همون

قسمت. منم که شلغم شدم رفتم. پسرا کبابو حاضر

کردن، منم مسؤل میوه پوست گرفتن کردن و خودشون



رفتن عکس بگیرن. امیرم که هر بار میخواست به بهانه  
ای تنهامون بزاره، اخم میکردم و سر جاش  
مینشست. صدای شکستن شاخه ای اومد که متوجه  
خرناس کوتاهی از گلوی امیر شنیدم، آبدهنمو به زور قورت  
دادم. امیر که تازه متوجه اشتباهش شد دستاشو آورد جلو

\_ چیزی نیست مهسا خانوم، نترسین

چیزی نمونده بود قالب تهی کنم که سوزشی پشت  
گردنم حس کردم و چشمم بسته شد.

صداهای گنگی میشنیدم، واضح نبود ولی قابل تشخیص  
بود

\_ نعیم زود باش، کافیه، همون چند ثانیه رویاک کن

\_ پاک شد

\_ من میرم بینم اون آشغال اینجا چیکار میکنه؟ بوش از  
دماغم نمیره. بهش نزدیک نشو امیر



\_ باشه برو

\_ دیگه تذکر نمیدم، خودتو کنترل کن.

\_ باشه

دلَم میخواست چشمامو باز کنم اما نمیتونستم پلکام  
سنگین بود، با صدای نعیم بالاخره تلاش کردم

\_ مهسا خانوم

چشمامو باز کردم

\_ خوابت میاد؟

سرمو تکون دادم

\_ چطور خوابم برد؟

\_ نمیدونم، رفتم توماشین وبرگشتم دیدم خوابیدی

\_ نمیدونم، دوستون کجارفته؟

\_ رفته کمی چوب بیاره.

\_ آهان



\_ اگر خسته ای برو تو ماشین بخواب.

\_ نه، میرم بینم بچه ها کجان؟

\_ باشه

بلندشدم و رفتم کمی اطرافو گشتم، پیداشون نبود

\_ بچه ها کجایین؟

از یه قسمتی که چندتا درخت پشت هم سایه انداخته

بودان صدای سوزان اومد

\_ اینجاییم مهسا

رفتم به اون سمت، صدای خنده هاشون واضح

ترشد، پشت درختا داشتن عکس میگرفتن

\_ بیشعورا پس من چی؟

\_ گفتیم لابد باآقات خوش میگذره بیخیال شدیم.

باران گفت

\_ حالا قهر نکن بیا





\_ نخیر خودم میرم عکس میگیرم

\_ تو که گوشت خرابه

رهاگفت

\_ نخیر امروز گوشتش رسید

سوزان گفت

\_ وای چه عالی، بیار بینم

\_ شما عکستو بگیر

خیلی بهم بر خورده بود خودشون سرخوش رفتن  
عکساشونو گرفتن بدون اینکه به من بگن، برگشتم جایی  
که کوله پشتیمو گذاشتم گوشیمو گرفتمو کمی اطرافو  
گشتم، یه گلزار قشنگ پیدا کردم، گوشیمو به دستیش وصل  
کردمو تو گلا دراز کشیدم، از چند جهت عکس  
گرفتم. بعدشم از اطراف کل گلزارو فیلمبرداری  
کردم، با صدای نعیم سرمو بر گردوندم  
\_ بیا میخوایم ناهار بخوریم.



\_ الان میام

چنتا عکس از اطراف ودرختا گرفتم ورفتم جایی که پارچه  
پهن کرده بودیم.بوی کباب تو فضا پیچیده بود،دختر  
نشسته بودن،کنارباران نشستیم ونعیم سهمیه منو  
داد.بعداز ناهارنعیم گفت

\_ میشه یکم باهم صحبت کنیم؟

امیر باختم نگاهش کرد.

سرتکون دادمو بلند شدم

باهم کمی اطرافو گشتیم

\_ خب؟

\_ من چندبار بهتون گفتم وهزارباردیگم بگی نه باز  
میگم.میخوام مدتی رو باهم آشنا بشیم،هیچ قصد بدی  
ندارم فقط میخوام آشنا بشیم وبعدم اگه خوب پیش  
رفت صحبتامون جدی بشه.



\_ منم گفتم بهتون الان نمیخوام اصلا بهش فکر کنم، حتی به همین پیشنهاد دوستیتون.  
\_ ولی..

\_ ولی نداره

\_ باشه، ولی من سر حرفام هستم حتی اگه بشه برگردم تهرانو با خانوادت صحبت کنم  
باتعجب نگاهش کردم. از اینهمه اصرارش خوشم نیومد.  
\_ آقای محمودی، وقتی من مخالف باشم خانوادم همین نظرو دارن.

باناراحتی ایستاد

\_ اینکه هراز گاهی اینطوری دورهم باشیم خوبه، امروز خیلی عالی بود، اما اونطور که شما میخواین نمیتونم قبول کنم.

باعصبانیت داد زد

\_ مهسااااا



باتعجب نگاهش کردم، صدای امیر اومد.

\_ نعیم؟؟؟

میدوید به سمت ما

\_ خوبین مهسا خانوم؟

\_ آره

\_ لطفا برین پیش دوستاتون

\_ ولی..

\_ خواهش میکنم

\_ باشه

رفتم پیش دخترا، سوزان گفت

\_ دعواتون شد؟

\_ نه

\_ پس چش شد یهو این؟

\_ نمیدونم، قاطی کرده.



– چی بهش گفتی؟

– حرفای قبلیم

– بدبختو پیر میکنی تو، حالا اون عکسای که گرفتیو بده

بینم

– نوچ، قشنگن میدزدی

– جووون اون دیگه عکس نیست پس

– پررو

باران از جیبم برداشت وفورا عکساروباز کرد

– وای چه خشجلن

– واسه چی گرفتی؟ بده بینم

– مهسا؟!!!!

– هوم؟

– کسی پشت بود؟

– نه





\_ این سایه ها کنارت چیه؟

\_ کو؟ ببینم.

\_ ایناهاش.

چنتا سایه تو همه ی عکسا کنارم بودن، سایه های  
عجیبی بودن وقابل تشخیص نبودن  
آبدهنمو به زور قورت دادم.

یعنی اون سایه ها چی بودن؟!!

\_ بچه ها من دیگه تحمل اینجارو ندارم، همیشه برگردیم  
خونه؟

نعیم وامیر تازه رسیدن بهمون، امیر گفت

\_ مشکلی پیش اومده؟

\_ یکم حالم بده

\_ چرا؟



رها گفت

\_ بخاطر عکساست

\_ عکساشون چیشده؟

\_ تو عکساش یه چیزایی پیدا شده.

چشماشوریز کرد و مشکوک نگاهم کرد. کلافه و عصبی به رها نگاه کردم که فهمید باید خفه بشه.

\_ میشه بینم؟

\_ نه

\_ چرا؟!؟!!

\_ چون شخصیه

\_ شخصی تو فضای باز؟!!

فایل عکسارو باز کردم و بهش دادم، بادیدن هر عکس چشماش گردتر میشد. با تعجب به نعیم نگاه کرد، نعیم گوشیه گرفت و اخم کرد.



\_\_ لعنتی

\_\_ پیشده؟

امیر دستپاچه گفت

\_\_ هیچی چیزی نیست، حتما سایه پرنده هاست. راستی

نعیم برو خوراکیهارو بیار بخوریم

بانگرانی نگاهم کردو رفت طرف ماشین، از رفتارش

متعجب بودم.

امیر که متوجه تعجب ما شد، حرفو عوض کرد

\_\_ خب شماها کدوم رشته این؟

\_\_ عمومی

\_\_ خوبه

\_\_ استادتون چطورن؟

\_\_ خوبن، نسبت به استادای کارشناسیمون خوبن.

\_\_ خوبه



\_ دکتر سماوات استاد تونه؟

\_ بله چطور؟

\_ هیچی همینطوری پرسیدم.

نعیم پلاستیک خوراکیهارو آوردو بلاخره خوراکی هم خورده شد، دیگه وقت رفتن بود.

ساعت حدودا ۵ بودو تقریبا هوا تاریک شده بود که رسیدیم خونه، بعداز دوش گرفتن رفتیم اتاقم و روتخت ولو شدم، گوشیمو برداشتمو عکسارو بادقت نگاه کردم.

\_ این اصلا شبیه سایه پرنده نیست، اصلا اون لحظه پرنده ای اطرافم نبود. شبیه آدم یا حیوونه. وای اصلا نمیتونم بفهمم چیه. باران اومد اتاقم

\_ میای شام؟

\_ نه میل ندارم

\_ انقدر با خودت حرف نزن. بجای درگیر کردن فکرت به اونهمه قشنگی ای که ازش عکس گرفتی نگاه کن



سرتکون دادم، پیشونیمو بوسیدورفت.

به گلهای اطرافم نگاه کردم واقعا ترکیب قشنگی بود  
و گلزار واقعا زیبایی بود. به بقیه عکسا نگاه  
کردم. درختا، پشت یه درختی یه چیزی بود شبیه  
حیوون، پوزه هاش شبیه سگ بود اما قابل تشخیص  
نبود. به قدری بزرگ بود که شاید حدودا نصف درخت  
میشد. به فکر نعیم افتادم، اون لحظه که عکسودید، ازچی  
عصبانی شد؟! دیگه مغزم داشت هنگ میکرد، ساعتو نگاه  
کردم، ۶ بود

\_ بچه ها خستن حتما الان رفتن استراحت

لبخند شیطونی زدمو رفتم از کیفم برگه  
احضار و برداشتم، دقیق خوندمش، به اخطاراش اهمیتی  
ندادم، سه تا شمع کوچیک رومیزی روی زمین حلقه کردم  
و وسطش نشستیم. کارایی که گفت انجام دادم





\_ کسی اینجا حضور داره؟ اگر کسی هست نشونه ای  
از حضورش بده

هیچ صدایی نشنیدم، شمعها همونطور بودن، دوباره  
پرسیدم. یکی از شمعها خاموش شد

\_ چه موجودی هستی؟

\_ مهسا

صداش چقدر برام آشنا

بود، گرفته، غمگین، خشدار، پر حسرت. بایادآوریش اشکام  
سرازیر شد

\_ سهراب

\_ مهساتوداری چیکار میکنی؟

\_ سهراب واقعا خودتی؟ بزار ببینمت، کجایی؟ خواهش  
میکنم ازت

کنار گوشم آرام ولی عصبانی گفتم

\_ جوابمو بده



- \_ سهراب، خواهش میکنم
- \_ آروم باش، باشه چشمتو ببند
- چشمامو بستم بعد از چند لحظه باز کردم، باورم نمیشد، سهراب من، عزیزترینم الان پیشمه، کنارمه
- \_ میدونی داری چه اشتباهی میکنی؟ ممکن بود جونت به خطر بیفته
- \_ حالا که بهترین اتفاق زندگیم افتاده، چی از این بهتر؟؟
- \_ تو عقلتو از دست دادی، این کار خطرناکه.
- \_ نه باید بفهمم چه خبره؟ باید بدونم دلیل اینهمه آزارو اذیت چیه؟
- \_ چون نباید احضار میکردین.
- \_ الان دیگه برام مهم نیست، پیشم میمونی؟
- \_ یعنی چی که مهم نیست؟
- بابغض داد زدم



\_ چون الان فقط تو مهمی، میفهمی؟ چون هنوز دوست دارم بی معرفت. چون بارفتنت عذابم دادی و حالام میخوام منو ببری، بفهم نمیتونم بدون تو باشم، بفهم. باهق هق گفتم

\_ این نامردیه که تنهام گذاشتی، قولی که داده بودیو شکستی

\_ انقدر گریه نکن مهسا، عذابم نده

در اتاق باز شدو دو تا شمع دیگه هم خاموش شدن صدای دخترا اومد، نمیخواستم ببینمشون میخواستم تنها واسه خودم گریه کنم، هر سه اومدن کنارم، سوزان بخاطر کارا حقمانم سرزنش میکرد، رها میگفت دیوونه شدم، بارانم نگران این بود که دردسرامون بیشتر شده  
\_ گمشییییییین برییییین بیروووووون، نمیخوام  
ببینمتون، برین گمشین از اینجا



زار میزدم، جیغ میزدم، بالاخره رفتن ومن موندم و صدای  
هق هقم. کلافه خودمو به تخت رسوندم و پتو روسرم  
کشیدم، نفهمیدم کی خوابم برد. دوباره توی همون باغ  
بودم، دوباره داشتم فرار میکردم. خسته و سرد رگم  
بودم، صدای زوزه ی گرگ اومد برگشتم بینم چقدر ازم  
فاصله داره که افتادم زمین. گرگ بزرگی روم بود و منو بو  
میکشید. انگار دنبال چیزی میگشت، نمیدونم چرا ازش  
نمیترسیدم. با چشمای تمام سیاهش به اطراف نگاه  
کرد، دوباره به من نگاه کرد و از روم رفت کنار، انگار  
بانگاهش باهام حرف میزد، بلند شدم. حرکت کرد، منم  
پشت سرش رفتم. رسیدیم به یه درخت خیلی بلند، ازش  
پرید بالا منم رفتم بالا، انقدر رفتیم بالا تا که روی یه شاخه  
نشست منم همونجا نشستیم، گرگی که ازش میترسیدم  
تازه رسیده بود، زمینو بومیکشید، رسید به درخت، کمی  
ایستاد و بوقشید بعد از چند لحظه رفت، گرگ کنارم  
خرناس آرومی کشید، انگار از دست من عصبانی بود. حتی





نمیدونستم چیکار کردم. نزدیکم شدو بهم نگاه  
کردم، توچشماش خیره شدم، داشت تغییر حالت  
میداد، داشت تبدیل به آدم میشد، باخرناس بلندش از  
خواب پریدم.

نفسم به شماره افتاده بود، لیوان آب روی میز برداشتمو  
خوردم. کمی که بهتر شدم دست و صورتمو شستم، ساعتو  
نگاه کردم، ۱۰ شده بود. کمی احساس ضعف  
میکردم. رفتم آشپزخونه و برای خودم چایی ریختم، باران  
اومد تو آشپزخونه، خمیازه ای کشیدوچشماشو مالوند

— ساعت چنده مهی؟

— ۱۰  
برای خودش چایی ریخت و کنارم نشست

— خوبی؟

سرتکون دادم





\_ خرید دارم، باهام میای؟

\_ الان؟

\_ نه بعداز ظهر

\_ آره میام

\_ ممنون

چاییشو خوردو از آشپزخونه رفت بیرون. سرمو توی دستام گرفتم، صحنه های توی خوابم لحظه از جلو چشمم نمیرفت کنار. این اتفاقات، این خوابای لعنتی، حرفای دکتر...

دیگه گنجایش اتفاق تازه ای روندارم. یاد دیشب افتادم، صورت پژمرده و نگران سهراب. اشکام دوباره راه پیدا کردن. دلتنگش بودم، اگر نمرده بود الان خوشبخت بودم، خیلی خوشبخت.

این چه تقدیریه خدا؟ سرمو روی میز گذاشتم وهق هقم شروع شد. دستی روی شونم نشست



\_\_ مهسا

\_\_ سوزان دلتنگشم

بغلش کردم و گریم شدت گرفت.

\_\_ آروم باش عزیزم، کاش دیشب نمیومد. دوباره داری

اونطوری میشی

نگاهش کردم

\_\_ نگو سوزان، خودت میدونی چقدر دوسش دارم.

\_\_ میدونم عزیزم، ولی اون..

\_\_ هیچکدومتون نمیفهمین.

رفتم تو اتاقم، آهنگ همیشگیمو زدم و باهاش گریه کردم.

با صدای شکسته شدن شیشه اتاقم شوکه به پنجره نگاه

کردم، دخترا اومدن اتاقم

\_\_ چیشده؟



من هنوز شوکه بودم. باسوزش صورتم به خودم  
اومدم. سوزان بانگرانی نگاهم کرد

\_ متاسفم ولی باید میزدم

\_ چه اتفاقی افتاده؟

\_ تو اینکارو کردی؟

با تعجب نگاهش کردم

\_ من؟!

رفتم به طرف پنجره که سوزان مانع شد

\_ احمق صندلت پات نیست کجا میری میره تو پات دوباره

خودش رفت جلو و از پنجره نگاه کرد، بالاخم گفت

\_ هی، کی اونجاست؟

اخماش توهم رفت

\_ صبر کن بینم



دوید رفت بیرون. منم پشت سرش رفتم، از درپشتی  
رفتیم بیرون، سوزان داد زد

\_ هی کجایی؟ بیا بیرون هر جا قایم شدی.

\_ مطمئنی دیدیش؟

\_ آره

رفت جلو تر، پشت درختارو نگاه کرد

\_ لعنتی رفته

\_ چه شکلی بود؟

\_ صورتشو ندیدم

\_ آدم بود؟

باتعجب نگاهم کرد، بعد از چند لحظه حالت صورتش

عوض شد و رنگش پرید

دستمو گرفت و رفتیم داخل.

\_ چیشده؟



\_ نمیدونم مهسا، یعنی جن بوده؟

باتعجب نگاهش کردم.

\_ مگه نمیگی که دیدیش؟

سرتکون داد

\_ خب، دقیقا چه شکلی بود؟

\_ شبیه آدم بود. نمیدونم مهسا

\_ اروم باش، فکر کن

\_ نمیدونم

\_ خیلی خب پاشو برو به لعیازنگ بزن

سرتکون دادورفت. باران مشغول گشتن دنبال مواد ناهار

بودو رها داشت باگوشیش کار میکرد، انگار نه انگار

چندثانیه پیش اونقدر پریشون بودن. جارو و خاک اندازو

برداشتمورفتم اتاقم. شیشه هارو جارو کشیدم وریختم

سطل آشغال. روی تخت نشستیم، به موهام نگاه کردم





\_ باشما چیکارکنم؟

سوزان اومد اتاقم

\_ چیشد؟

\_ پیدانکرد

\_ از خود تهران چطور؟

\_ آدم مطمئنی نمیشناسه

\_ باشه

اومد کنارم نشست

\_ مهی جونم؟

\_ هوم

\_ برو یکم بیرون بگرد حال وهوات عوض بشه.میگم

باران باهات بیاد، اصلا تاخودشب برو بگرد واسه

خودت، فقط انقدر فکر نکن، تازه چندماهه خوب

شدی، نمیخوام دوباره اون مهسایشی.



لبخندی زدمو گفتم

\_ باشه، میشه یه فکری واسه موهام بکنی؟

کمی فکر کرد

\_ میبافمش برات، که اگه بیرونم اومد ازلباست زشت نباشه.

سرتکون دادم ومشغول بافتن موهام شد.آخرش گیسو  
دولا کردو گفت همینطوری بزارم بیرون باشه  
قشنگتره.سرتکون دادمو گفتم

\_ به باران بگو حاضر بشه

رفت بیرونو منم یه تیپ خوشجل زدم باآرایش توپ.حالا  
که قراره تو چشم باشم،پس غمو بیخیال،به خودم  
برسم.باران اومد تو اتاقم،اونم تپیش عالی بود.سوتی زدو  
گفت

\_ قرارداری خشگله؟

\_ اوهوم،دارم باعشقم میرم بیرون



چشمکی زدم

— بریم؟

— بزن بریم

کیفمو برداشتمو رفتیم فست فود، بعد خوردن غذا رفتیم تو پارک.

گوشیم زنگ خورد، دکتر سماوات بود. با تعجب گفتم

— این دیگه چیکار داره؟

— کیه؟

— سماوات

— کی؟!!!!

تازه یادم اومد که چیزی بهشون نگفتم

— دکتر سماوات دیگه، گفته بود بعددوروز برم پیشش

بینه تو چه وضعیتی هستم

— خب حتما واسه همین زنگ زده، جواب بده



\_\_ باشه

\_\_ الو

\_\_ سلام

\_\_ سلام خوبین؟

\_\_ ممنون، بهترین شما؟

\_\_ آره خدا رو شکر خوب شدم

\_\_ دروغگوی خوبی نیستین، در مورد حرفام فکر کردین؟

\_\_ آره، شاید پس فردا بتونم پیام مطبتون

\_\_ نمیتونین صحبت کنین؟

\_\_ چشم حتما میام

\_\_ باشه خدا حافظ

\_\_ گوشیه قطع کردم

\_\_ چی میگفت؟

\_\_ هیچی، گفتم برم مطبش



\_ آها، می‌گم پاشو تو سبزه ها یکم عکس بگیریم

\_ شته داره

\_ انقدر حساس نشو

\_ نه نیام

\_ تو بین اونهمه گل که معلوم نبود تمیز بودن یانه دراز

کشیدی بدت نیومد

\_ اون گل بود فرق داشت.

باشه، بیابریم شهر بازی.

\_ اینو هستم

رفتیم شهر بازی، بعد از کلی بازی مختلف و جایزه

گرفتنمون بالاخره خسته شدیمو رفتیم نشستیم رو

نیمکت

\_ مهسا بستنی می‌خوام

\_ باشه یکم بشینیم پاهام درد گرفت.





\_ حفته، کی واسه گردش پاشنه بلند میپوشه؟ همینجا بمون

ميام الان

\_ باشه

بعداز چنددقیقه بابستنی برگشت

\_ ممنون

بعداز خوردن بستنی رفتیم بازار

هردومون لباسایی که میخواستیمو خریدیم، باران کمی  
لوازم آرایش خرید، جلوی طلافروشی ایستادم، یه انگشتر  
طلاسفید چشممو گرفت اما نمیخواستم الان بگیرم، فعلا  
پس اندازمو باید نگه میداشتم.

\_ خیلی قشنگه مهسا نمیگیری؟

\_ نه فعلا نمیخوام، حالا بعدا قشنگتر شو میخرم.

\_ باشه



رفتیم یه بوتیک مجلسی، لباسای قشنگی داشت، باران یکی از لباسارونشونم دادو گفت پروو کنم، منم قبول کردم، قبل ازاینکه برم داخل اتاق گفت

\_ مهی من میرم ازآبسر دکن آب میخورم، تاتو اینو پروو کنی من برگشتم

سرتکون دادمو رفت. کمی رفتارش امروز عجیب شده بود، لباسو پوشیدم، ازاون دسته لباسی بود که تو تن نما داشت وواقعا خواستنی بود. هرچی صبر کردم باران بیادتوتنم ببینه نیومد، لباسمو عوض کردم و به فروشنده گفتم حساب کنه که باران اومد

\_ کجا بودی تو؟

\_ سوزان زنگ زده بود پرسید کجاییم خوش میگذره و.. منم حواسم پرت شد، همینکه قطع کرد اومدم.

\_ باشه، میگم واسه شب شام بگیریم؟

\_ نه، نیازی نیست، امشب نوبت رهاست بزار یکم کار کنه.



\_\_ باشه

بعد از حساب کردن لباس، کوپه های دیگه هم رفتیم و کلی خرید کردیم، ساعت حدودای ۹ شب بود که از خستگی یه ماشین گرفتیم و رفتیم خونه.

چراغا خاموش بود

\_\_ چقدر زود خوابیدن اینا؟!!!

دکمه های مانتومو باز کردم و رفتم سمت پریز برق.

\_\_ از اینهمه تاریکی حاله بهم میخوره، باران کجایی؟ پریز

برق کجا بود؟ چراق روشن شد و صدای تولدت مبارک

بچه ها شوکم کرد، سوزان، باران، رها، امیر و نعیم هر ۵

نفر دست میزدن و شعر تولد میخواندن، هر چند از حضور اون

دوتا متعجب بودم اما به روی خودم نیاوردم، میدونستم

کار این سوزان دیوونست.

تشکر کردم و به بهانه تعویض لباس رفتم اتاقم که دیدم

روی زمین تیکه تیکه رد خون افتاده.



نمیخواستم مهمونیو خراب کنم، هرچند الان این جا مهتر بودولی پسرانبايد چیزی میفهمیدن، فوراً یه لباس مناسب پوشیدم، آرایشمو تمدید کردم، لحظه ی آخر فکر خوبی به سرم زد. به خون نگاه کردم هنوز تازه بود. شیشه مخصوص برداشتمو روی خون گذاشتم، بعد از چند ثانیه برداشتم و روشو پوشوندم گذاشتمش کنار همون اثرانگشتی که گرفتم، بعدم فوراً رفتم توسالن، به پسر خوش آمد گفتم و دور هم نشستیم که سوزان کیکو آورد \_ خب حالا وقت آرزوهای امسالته.

چشمامو بستمو تودلم خواستم زودتر برم پیش سهراب. تا چشمامو باز کردم شمعاً خاموش شد \_ کی اینکارو کرد؟

همه با تعجب به هم نگاه کردن، دوباره روشن کردن و قبل فوت کردنم خاموش شد. کلافه و نگران گفتم





\_ نمیخواود،ولش کن

\_ نه،صبر کن

شمعو روشن کردو دستاشو اطراف شمع گذاشت که  
سریع فوتش کردم.

\_ خب،خوردن کیک بعداز شام.الانم بریم شام که همه  
گرسنمونه

\_ رومیز که جانمیشیم سوزان

\_ آره،هواسم نبود.همینجا سفره میزاریم

\_ خوبه

سفره گذاشتیم وشام خورده شد،کمی بعد سوزان  
باکیکای برش شده،همراه شربت اومد،رهاهم  
کادوها رو آورد.باران ازطرف سوزان اون انگشتی که  
خوشم اومده بود خریده بودبرام،خودشم یه خرس  
باکتاب داد،رها ازطرف مهران باخودش یه لباس فانتزی  
وخوشگل با ست نقره گرفت،پسراهم هرکدوم کتاب وگل





آورده بودن. بلاخره پسرا رفتن و جشنمون تمام  
شد. رها و سوزان رفتن ظرفارو بشورن منم کادو هامو بردم  
اتاقمو لباسمو تعویض کردم. صورتمو شستم و نشستم  
روتخت

\_ خب حالا شماها از کجا پیداتون شد؟ فکر کنم باید به  
خون دیدن عادت کنم.

دخترارو صدا زدم

\_ بارون، سوزی، رهااااا

اومدن اتاقم، سوزان با تعجب گفت

\_ اینجا چرا این شکلیه؟!؟!!

\_ نمیدونم وقتی اومدم خون بود، فقط نخواستم پسرا

چیزی بفهمن. ROMANKADE

\_ خوب کاری کردی، حالا این خون چیه؟

\_ نمیدونم، فردا آزمایش میگیرم

\_ خشک شده، کارت سخت میشه



\_ نه همون موقع که اومدم برداشتم.

\_ باشه پس الان تی خیس میکنم میارم برات.

سرتکون دادمو رفت

\_ رها، این اتفاقات همش از بی دقتی و حماقت

توعه، نمیدونم تا الان چقدر اتفاق برات افتاده و به

خاطر اینکه سرزنش نشی به روی خودت نیاوردی. اما

بهتره کمی خودتو زحمت بدی و عاقل بشی، اونیه که

باجون هممون بازی کرده تویی نه اونا، برو یکم باخودت

منطقی فکر کن، دیگه وقتشه بزرگ بشی، عقلتو کنار سنت

بزارن ۲۰ سال اختلاف پیدا میکنن، پس عقلتو به اندازه

سنت کن.

باناراحتی رفت بیرون. باران کنارم نشست

\_ زیادی تند نرفتی؟

\_ لازم بود، اگر یک نفرمون بمیره مقصر کیه به نظرت؟

سرشو پایین گرفت



\_ این حرفونزن مهسا، شب تولد ته. شگون نداره.

\_ نمیخواستم ناراحت کنم ولی گاهی وقتا واقع بینی لازمه. برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی.

پیشو بوسیدمو رفت. سوزان تی روبرام آورد که گفتم بره. صدای تماس تصویری گوشیم اومد، از کیفم درش آوردم، شماره بابا بود

\_ وای دوربینش خرابه، مهران میکشتم.

رددادم وفورا خطو گذاشتم تو گوشی جدید که همون لحظه زنگ خورد. وصل کردم. هر ۴ نفر کنار هم نشسته بودن، چقدر دلتنگشون بودم

\_ سلام عزیزای دلم

مامان داشت گریه میکرد، بابا مشخص بود داره غمشو پنهون میکنه

\_ سلام دختر قشنگم، خوبی؟ تولدت مبارک



\_ ممنون بابایی، مامان گریه نکن دلم میگیره. داداشیا  
چطورین؟

مهران یه بوس فرستادو ماهان گفت

\_ نیستی خونه سوت و کوره مهسا، دلم برات تنگ  
شده، چنتا جیغ بکش دلم واشه

باخنده گفتم \_ خیلی بیشعوری ماهان

\_ خودتی، تولدت مبارک، کادو هامون فردا میرسه برات

\_ کادو چرا؟ همین که دارم میبینمتون برام بهترین  
هدیست، مامانی؟

باگریه گفت

\_ جونه دلم؟

\_ میخوای شب تولدم اشکمو دربیاری؟

ماهان گفت

\_ نه من میخوام جیغتو دربیارم



\_\_ ماهان کارت به من میفته یادت باشه  
\_\_ من که باتو کاری ندارم ریزه میزه  
\_\_ باشه دیگه اگه به بار..  
\_\_ نه نه.. شوخی کردم... چیزه غلط کردم.  
مهران که انگار بهش خبرار سیده بود از همه چیز مطلع  
بودو میخندید، اما مامان مشکوک به ماهان نگاه میکرد  
\_\_ بزار بگم دلم خنک شه، مامان جون  
\_\_ مهسا بگی کشتمت  
\_\_ دستت نمیرسه  
زبون درآوردمو گفتم  
\_\_ مامان پسرت عاشق باران شده  
مامان با تعجب به ماهان نگاه کرد، بعدم با ذوق گفت  
\_\_ الهی دورت بگردم، کی بهتراز باران  
برای اولین بار خجالت ماهانو دیدم. مامان گفت





\_ ایشالا همیشه خوش خبر باشی، هرچند تا مهران  
عروسشو نیاره بابات نمیداره بریم خاستگاری ولی  
همینقدرم خوشحالم کردی. چون اینطوری که تو باذوق  
گفتی فهمیدم بارانم بی میل نیست

حالا ماهان تعجب کرده بود که بلند خندیدم

\_ وای قیافشو

\_ به من نخندا

\_ فعلا که دستت زیر سنگ منه. خب دیگه کاری ندارین؟

بابا گفت

\_ نه دخترم، خسته ای برو استراحت کن

مهران گفت

\_ مراقب خانومامون باش

\_ چسب، پررو همینم مونده.

بابا باخنده گفت



\_ از دست شماها. کافیه دیگه، برو دخترم  
برو بخواب، مواظب خودت باش.

همه خدا حافظی کردن و تماسو قطع کردم. اتاقو تی  
کشیدمو باختگی رو تخت ولو شدم، به ثانیه نرسیده  
خوابم برد

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، دست و صورتمو  
شستم و حاضر شدم، بچه ها تو آشپزخونه مشغول صبحانه  
خوردن بودن

\_ سوزی جونم از کیک دیشب چیزی نمونده؟

\_ موند

\_ بیار بخوریم دیگه

\_ بعد از ظهر میخوریم. واسه عصر ونه گذاشتم

\_ من الان میخوام

\_ جوک نگو بشین صبحانتو بخور.



شکلی برایش درآوردم وباصدای آیفن به ساعت نگاه کردم

\_ وا!! ساعت ۸ صبح کله پزی اومدن؟

\_ برو درو باز کن چقدر گرمی؟

آیفنو برداشتم، باصدای پستیچی یاد کادوی باباومامان افتادم ورفتم درو باز کردم

\_ سلام

\_ سلام بفرماید

\_ این ماشین از تهران براتون سفارش داده شده  
ومقداری هم وسیله پست شده که سفارش کردن باهم  
تحویلتون بدیم، وسیله ها داخل ماشینه

\_ وای ممنونم

\_ اینجارو امضا کنید لطفا

فورا کاغذو امضا کردم ورفت. یه ۲۰۶ آلبالویی دقیقا  
همونی که میخواستم بود.



\_\_ وای بابا عاشقتم

داخلشو نگاه کردم، مدارک ماشین رو صندلی جلو بودو  
صندلی عقب دو تا کارتن بود، کارتن رو برداشتم، سوییچو  
گرفتمو ماشینو قفل کردم. باذوق رفتم تو سالن، بچه ها  
اومدن

\_\_ کی بود؟

\_\_ کادو هام رسیدن

سوییچو نشونشون دادم، باران باذوق گفت وای چیه؟

\_\_ همونکه میخواستم

\_\_ پس باید شیرینی بدی.

\_\_ چشم

کارتنارو باز کردم، یکیش کیک و شیرینی های مورد علاقم  
بود، یکی دیگش کادوی مامان و ماهان بود، که یه مجسمه  
ی خشگل همراه عکس خانوادگیمون بود.

\_\_ وای عاشقتونم



عکسو بوسیدمو بردم توی اتاقم، کیک و شیرینی رو توی  
یخچال گذاشتم و کیک دیشبو همراه صبحانه خوردم. قرار  
شد امروزو باماشین من بریم. بعد از تمام شدن  
کلاسامون که پشت سر هم بود قرار شد دخترارو به فالوده  
شیرازی مهمون کنم. فالوده هارو گرفتیم و رفتیم  
پارک، غروب شده بودو پارک داشت شلوغ میشد. بعد از  
خوردن فالوده ها دخترا رفتن کمی با وسایل ورزشی  
ورزش کنن منم روی نیمکت نشستیم و نگاهشون  
میکردم، متوجه سنگینی نگاهی شدم، برگشتم زن تقریبا  
میانسالی داشت نگاهم میکرد، لبخندی زدم که بالبخند  
جوابموداد. از نگاه طولانیش کم کم خسته شدم و بلندشدم  
تا کمی قدم بزنم که حس کردم چیزی مثل روح ازم رد  
شد.





کمی به اطراف نگاه کردم، اون زن نبود، یک لحظه حس  
کردم گم شدم، دخترارو صدا زدم، نه میدیدمشون ونه  
صداشون میومد.

\_ سوزان؟؟؟رهاااا؟؟؟بارااااان؟؟؟

خانومی اومدسمتم

\_ چیزی شده دخترم؟

دوستامو گم کردم

باتعجب نگاهم کرد

\_ مگه کجا بودن؟

\_ همین روبه رو مشغول وسایل ورزشی بودن

\_ این وسیله ها خرابن، منم یک ساعته اینجا نشستم بچم

داره اینجا بازی میکنه، ندیدم کسی بره اونجا

باترس نگاهش کردم

\_ خدایاکمکم کن



باترس ودستای لرزون گوشیمو از کیفم بیرون آوردمو  
شماره سوزانو گرفتم، خاموش بود.

نگران تو پارک راه میرفتم وهمه جارو نگاه میکردم، به  
باران برای پنجمین بار زنگ زدم

\_ الو مهمی

\_ کوفت، معلوم هست شماها کجایین؟ سوزان  
چرا گوشیش خاموشه؟

\_ مهسا حالت خوبه؟ تو که تازه مارورسوندی خونه و رفتی  
بازی فکری بخری.

\_ چی؟ الان شما خونه این؟

\_ اوهوم

شوکه ایستادمو به اطراف نگاه کردم، من نیم ساعته که  
تو این پارکم چطور ممکنه؟ به ساعت نگاه کردم، ۹

شب. صدای نگران باران میومد

\_ الان میام خونه



تماسو قطع کردم و رفتم به سمت ماشین. حرکت کردم به طرف خونه.

خیابونا خلوت بود، کنار جاده دوباره اون زن میانسالو دیدم دست دختر بچه ای رو گرفته بود و اون سمتش مردی ایستاده بود، زن نگاهم میکرد. با تعجب نگاهش کردم. ترسی تو وجودم افتاد، سرعت ماشینو بیشتر کردم خودمو رسوندم خونه.

از بی حالی و درگیری ذهنیم وقتی پامو تو خونه گذاشتم از حال رفتم.

باخیس شدن صورتم چشمامو باز کردم، دخترا جلوم نشسته بودن و بانگرانی نگاهم میکردن. باران گفت

— خوبی مها؟  
سرتکون دادم.

— چیشده؟

— نمیدونم، وقتی رسیدی خونه افتادی بیهوش شدی.



درد بدی توی سرم پیچید

\_ همیشه کمکم کنی برم تواتاقم؟

سوزان ورها کمکم کردن وروی تخت دراز کشیدم، باکلی  
اصرار قبول کردن تنهام بزارن. گوشیم زنگ خورد، مهران  
بود

\_ الو

\_ الو مهسا خوبی؟

\_ بازاین دهن لق چی گفته؟

\_ پرسیدم خوبی؟

\_ آره.

\_ حالا بگو پیشده؟

\_ وای مهران هیچی نشده، ضعف داشتم اذیت شدم از

حال رفتم

\_ مهسا!!!!!!؟؟؟؟



\_ چرا داد میزنی؟ گفتیم که ضعف کردم فقط

\_ امیدوارم راست گفته باشی

\_ میخوام بخوابم کاری نداری؟

\_ مواظب خودت باش

تماسو قطع کردم وسعی کردم بخوابم، اما سردرد لعنتیم  
نمیداشت، طبق معمول قرصمو از کشو برداشتمو خوردم  
تابلاخره خوابم برد

دوباره توی اون باغم، همه جا تاریکه، سرما و ترس بدنمو  
میلرزونه، آروم باخودم میگم

\_ آروم باش مهسا، تو از هیچی نمیترسی، از هیچی.

صدای زوزه ی گرگ اومد، چیزی نمونده بود قلبم بیاد تو  
دهنم

\_ کسی اینجا نیست؟ من کجام؟





دوباره زوزه ی گرگ بی اختیار میدویدم. پام به چیزی گیر کردو افتادم زمین. کم مونده بودتا اشکم دربیاد. بلند شدم و لنگون خودمو به درختی رسوندم، بهش تکیه دادم، دیگه اشکام دراومده بودو پشت هم میومدم. جلوی هق هقمو گرفتم تا صدامو کسی نشنوه، تمام بدنم درد گرفته بود، بابرخورد چیز نرمی به بازوم برگشتم، همون گرگ بود، باچشمای سیاهش نگاهم میکرد. سرشو نزدیکم آوردو روی شونم گذاشت. متعجب بودم، از برخوردش، از چشمای غمگینش، از اینکه چرازش نمیترسیدم. دستمو توی موهای نرمش بردم، احساس آرامش وامنیت باعث شد لبخندبه لبم بیاد. دوباره نگاهم کرد، اینبار چشماش خوشحال بودو حس خوبی بهم میداد، باپوزش به صورتم کشید، اشکامو پاک کرد. بدنمو بو کشیدو رفت.

\_ صبر کن، کجا میری؟ نرو من میتروسم

از خواب بیدار شدم. تمام بدنم حالت کوفتگی داشت

\_ سوزان؟؟ باران؟؟



باران اومد اتاقم.

چیشده

تمام تنم درد میکنه، میشه پماد موضعی سوزانو بیاری  
برام؟

اره الان میارم برات

بعداز چنددقیقه برگشت وقسمتایی از بدنم که دردداشت  
پماد زد.رها اومد اتاقم،داشت گریه میکرد  
چیشده؟

فقط هق هق میکرد.

باتوام رها،بامهران دعوات شد؟

نه

پس چته؟

بیدار شدم تمام تنم کبود شده بود

چی؟؟!!



باتعجب نگاهش کردم که تاپشو

بالا برد، پهلوی، شکم، کمر.. همه جاش کبود شده بود

باران باتعجب گفت

\_ چطور ممکنه؟

\_ منم نمیدونم، دیشب تو خواب راه که نرفتی؟!!

باناراحتی جیغ کشید وگفت

\_ مهسا!!!!

\_ خب چه دلیلی داره؟

دستاشو مشت کردو باحرص رفت بیرون، باصدای بلند

گفتم

\_ اینجور وقتاست که میگن خودم کردم که لعنت بر

خودم باد، نمیخواستم سرزنشت کنم ولی مقصر

خودتی، اینو خوب میدونی.

\_ ولش کن مهسا خودش متوجه شده



\_ نشده بارون، هنوزم احمقہ باور کن.

\_ باشہ حرص نخور، میتونی راه بری؟

\_ نمیدونم

کمکم کرد روتخت نشستم، سوزان اومد اتاقم

\_ چیشده مهسا؟

\_ چیزی نیست یکم دردم دارم فقط

\_ باشہ، رها چشمہ؟

\_ تنش کبود شدہ

\_ یعنی تو خواب زدنش؟

باتعجب نگاهش کردم

\_ یعنی چی؟

\_ اینموارد معمولاً تو خواب اتفاق میفتہ

\_ باید چیکار کنہ؟ این دهن لق بہ مہران بگہ ہمہ چیز

خراب میشہ، باید زودتر یہ کاری کنیم.



سوزان سرتکون داد، بلند شدمو به باران گفتم کمکم نکنه  
تا عادی بشه راه رفتنم، کمی تو اتاق راه رفتم، باوجود  
دردم ولی بهتر شدم، باهم رفتیم آشپزخونه صبحانه  
بخوریم.

\_ دیروز دقیقا ساعت چند اومدین خونه؟؟

\_ مهسا تو مارو رسوندی

\_ من تا ۹ توی پارک بودم واز پارک جایی نرفتم. چطور  
میتونم همزمان دوجا باشم؟

\_ ولی تو مارو رسوندی، گفتمی خسته ای بهتره بریم، ماهم  
گفتیم باشه. مارو رسوندی خونه بعد گفتمی میخوای چنتا  
بازی فکری بخری و بیای.

\_ این امکان نداره، شما نرفته بودین سمت وسایل  
ورزشی؟

هردوباتعجب گفتن





\_\_ نه!!!!

\_\_ یعنی چی؟! من دیدمتون رفتین اونجا، وای دارم دیوونه  
میشم

دوباره سردرد گرفتم

\_\_ یه چیزی بخور دوباره ضعف میکنی.

برام چایی با کمی شیرینی آورد و چنتا لقمه گرفت تو ظرفم  
گذاشت.

\_\_ ممنون

\_\_ بخور دیشب که چیزی نخوردی

کمی شیرینی خوردم و بلند شدم، رفتم اتاقم، گوشیم  
داشت زنگ میخورد. دکتر بود

\_\_ الو

\_\_ سلام خوبین؟

\_\_ سلام، شما همه ی مریضاتون اینطور براتون مهمن؟



\_\_ نه فقط بعضیاشون که برام خاصن

\_\_ آها، این حرفتونو از چه برداشتی بزارم؟

\_\_ محبت، انسانیت، دوستی...علاقه

\_\_ اخمام توهم رفت

\_\_ کارتونو بگین.

\_\_ فکراتونو کردین

\_\_ جوابتونو همون لحظه دادم

\_\_ مطمئن؟

\_\_ بله

\_\_ خب من میخوام بینمتون

\_\_ دلیل؟؟

\_\_ خودم

\_\_ متاسفم



\_ خیلی خب، شما باید آزمایش کلی بدین، میان

بیمارستان

کمی فکر کردم، به هر حال احتیاط شرط عقله، اینطوری  
خیال خودم راحت، جهت احتیاط سوزانم میبرم، شاید  
تونست مخشو بزنه منم از دستش راحت بشم.

\_ مهسا خانوم؟

\_ بله؟ .... بله میام

\_ خب الان ساعت ۱۰، شما میتونین تا ۱۲ برسونین

خودتونو؟

\_ حتما.

\_ خوبه، پس میبینمتون.

زبونی برایش درآوردمو خدا حافظی کردم.

\_ سووووزاااااان

بعد از چند دقیقه اومد اتاقم



— چیشده؟

— دکتر سماوات از بیمارستان وقت گرفته برام، برم چنتا

آزمایش بدم، میشه باهام بیای؟

— وا مگه میخوای بری سلاخی که اینطوری حرف میزنی؟

— از این دکتره خوشم نیامد

— نگو که اونم دنبالته

کلافه سرمو تکون دادم

— ترو خدا امروز هر جور می شده مخشو بزن، از دستش

راحت بشم

باتعجب گفت

— نمیدونم چرا هرچی کیس توپه گیر تو میاد، خداشانس

بده. باشه تاجایی که بتونم رو مخش میرم، ولی قولی بهت

نمیدم خودتم میدونی از من سرتری

لپشو بوسیدم



\_\_ قربونت برم این چه حرفیه

\_\_ حقیقته، کمکت کنم آماده بشی؟

\_\_ نه عزیزم، برو صبحانتو بخور بعدشم آماده شدی خبر  
بده

لبخندی زدورفت.رفتم اتاق رها

\_\_ دارم میرم بیمارستان، توهم بیا معاینت کنن چیزیت  
نشده باشه

\_\_ دردو شکستگی ندارم، اینام خوب میشن

\_\_ ناراحتی ازم؟

\_\_ نه حق داری

\_\_ به حرفام فکر کن فقط

برگشتم اتاقم وحاضرشدم

همراه سوزان رفتم بیمارستان.





دکتر سماوات منتظر تو را هر و آزمایشگاه نشسته  
بود، بادیدن سوزان کمی اخم کرد. که سوزان نیشگون  
ریزی ازم گرفت و گفت

\_ غلط نکنم برات برنامه ریخته بود که اینطوری داره  
نگاهم میکنه

\_ اولن خیلی بیشعوری دومن غلط کرده کاری کنه دهنش  
سرویسه

\_ جوووون خبریه؟

\_ کوفت، از فردا تمرین میکنیم

بهش رسیدیم، لبخندی بهم زدو گفت

\_ خوبه که اومدین، بریم تو اتاق آزمایش

دست سوزانو گرفتم تا دوباره مثل دکتر رفتنمون غیب

نشه. باهم رفتیم آزمایشگاه، یه نمونه خون ازم گرفتن و

باسوزان رفتیم چایی شیرین گرفت برام، دو تا آزمایش

دیگم دادم که دکتر گفت دوشنبه جوابارو میده، میدونستم



تا غروب نهایتش حاضره و خودش میخواست بینه مشکل اصلی چیه واسه همین گفت فردا میده جوابو.

برگشتیم خونه و ناهارو خوردیم. باران بازی فکری خریده بودو داشتیم بازی میکردیم که از حیاط پشتی یه صدایی اومد. طبق معمول هر سه تاشون ترسیده بودن و من باید میرفتم ببینم چه خبره؟ باران تا کنار در همراهم اومدو خودم رفتم تو حیاط. اما نه چیزی افتاده بود روزمین، نه حیوونی اون اطراف بود، خواستم برگردم که دوباره صدا اومد، انگار چیزی به زمین میگوید. رفتم سمت صدا از انتهای باغ بود، درست جایی که من گربه رو پیدا کرده بودم. صدا از همونجا بود، رفتم سمتش. خاک داشت تکون میخورد، با تعجب سر جام ایستادم. خاک کنار رفتو دستاش اومد بیرون کم کم خودشو کشید بیرون، خاک روی تنشو تکون داد، نگاهی به من کرد، من هنوز متعجب بودم از زنده بودن گربه ای که مطمئنم مرده بود. کمی به سمتم اومد آبدهنمو به سختی قورت دادم، نمیدونستم باید فرار



کنم یا بایستم، شنیده بودم ارواح سرگردان از اجساد حیوانایی که مردن استفاده میکنند، از فکر اینکه اون الان یه روحه تمام بدنم سر شده بود. آروم میو کرد که لحظه ای به داشتن عقلم شک کردم

\_ آخه احمق این اگه روح بود تا الان بهت حمله کرده بود، لابد دوباره جون گرفته.

خم شدم روبه روشو گفتم

\_ تو چقدر نازی، بیا اینجا، باید از خونه ببرمت بیرون.

هنوز ایستاده بود، دوباره میو کرد که دستمو سمتش دراز کردم، عجیب بود که ازم نمیترسیدو دوری نمیکرد.

اومد سمتم که گرفتمش، دستی روی سرش کشیدم

و برگشتم داخل باران با چندش گفت

\_ وای مهسا واسه چی بغلش کردی؟ زود باش ببرش

بیرون



\_ میخوام همینکارو کنم، رفتم توی حیاطو درو باز کردم، گذاشتمش پشت در، درو بستمو برگشتم داخل.

بعداز چند دقیقه صدای آیفن اومد

\_ ای بابا

رفتم سمت آیفن، از قالیشویی موکتو آورده بودن. راهنماییشون کردم موکتو بردن تو انباری. پولشونو دادم و رفتن. برگشتم پیش دخترا، بعداز کلی بازی و خنده، رفتیم برای استراحت. یه دلشوره ای داشتم که دلیلشو نمیدونستم. هرچی سعی کردم بخوابم موفق نشدم. صورت اون گرگ از جلو چشمام کنار نمیرفت.

\_ اون تبدیل به آدم میشد، پس یعنی آدمه ولی گرگه، همیشه اسمشو گذاشت گرگنما. پس اون چیه؟!!!  
لبتابمو باز کردم اسم گرگنما رو زدم. چنتا عکس با کمی توضیح داده بود، عکسارو زوم کردم، مشخص بود که





فتوشاپه، یا جراحی شده. توضیحاتشم خوندم، اما باورش  
دور از عقل بود و مشخص بود که یه اطلاعات دروغ  
و سرهمیه. بین توضیحات کلمه ای رودیدم، گرگینه. متوجه  
معنیش نشدم.

دوباره برگشتم و گرگینه زدم، گرگهای بزرگ  
و غیرعادی، که اگر می ایستادن شاید از یه آدم قدبلندتر  
بودن و این اصلا مشخصه ی گرگ نبود، درست مثل گرگی  
که تو خواب دیده بودم، تصاویر دیگه ای هم داشت اما  
توضیحاتش ناقص بود و علتشو انقراض گرگینه نوشته  
بودن.

\_ یعنی چی؟ اونا مثل حیوونا نیستن و تولید مثلشونم مثل  
اونا نیست پس آدمن، اونوقت چطور منقرض میشن؟  
زدم روی عکس بعدی، ماه کامل، ساعت شمار ۰۰:۰۰:۰۲  
نیمه شب و یه گرگ بزرگ که داره زوزه میکشه، این چه  
ربطی داره؟ چرا توضیحی نداشت؟؟  
کلافه صفحه رو رد کردم





\_ خب حالا نوبتیم باشه نوبت شما موجودات عجیب  
الخلقه هست.

اسم جن رو زدم، توضیحات زیادی بود، کجا زندگی  
میکنن، غذاشون، طریقه زندگیشون، درجه و مقامشون  
.. همه چیز نوشته شده بود. مطالبو همراه عکسای گرگینه  
هارو وارد گوشتیم کردم که لبتابم خاموش روشن شد  
ویکدفعه صفحش سفید شد

\_ وا چرا اینطوری شد؟

هر کاری میکردم خاموش بشه نمیشد

\_ انگار دوباره بازیتون گرفته، من از بازی باشما خوشم

نمیاد، دست از سرم بردارین موجودای مزاحم

سوزان اومد تو اتاقم و با تعجب نگاهم کرد

\_ باکی حرف میزنی؟

\_ بیا بین چیکار کردن؟

\_ کیا؟



— همون جنای بیشعور

— مگه میبینیشون؟

— نه ولی میدونن کارخودشونه ازشون بدم میاد

— وای چرا صفحه سفیده؟!؟!

یکدفعه جرقه ای زد که باترس انداختمش زمین و آتیش گرفت، سوزان شوکه نگاهش میکرد، فوراً پارچ ابو خالی کردم روش اما خاموش نشد. پتو روچندبار روش زدم تا اینکه خاموش شد.

— چرا لبتابمو سوزوندین آخه؟ تمام اطلاعات و تحقیقات درسیم پرید

نشستم رو تخت و گریه کردم.

سوزان که هنوز تو شوک بود اومدو کنارم نشست.

— چیشد یهویی؟



\_ سوزان لبتابم سوخت تومیگی چیشد؟!!

\_ آخه چطور ممکنه?!!!!!

\_ خودمم گيجم.

باران اومد تواتاقم

\_ چه خبر تونه؟ چته مهسا؟

به لبتابم اشاره کردم

\_ وای چیشد؟

\_ آتیش گرفته

\_ چه بد

\_ همه تحقیقاتم..

\_ نگاه کردی بینی رم سوخته یانه؟

باتعجب نگاهش کردم

\_ چطوری؟



باتاسف سرتکون دادو لبتابمو برداشت ودل ورودشو  
ریخت بیرون، رمشو درآورد  
\_ خدارو شکر کن که سالمه  
\_ باید امتحانش کنیم.

سرتکون دادو رفت تبتشو آورد، رمو گذاشت داخل، همه  
چیزش بالا اومد

\_ وای مرسی بارونی، عاشقتم

لپشو بوسیدمو رمو ازش گرفتم. لبتاب نابود شدمم انداختم  
سطل آشغال

رفتم آشپزخونه وشامو آماده کردم، دخترارو برای شام  
صدازدم، رها میزشامو چیدو نشست.

منم کنار دخترا نشستم، از کلاسا صحبت کردیم و رسیدیم  
به آزمایش من که گفتم



\_ من فردا باماشین خودم میام که برگشتنی برم دکتر  
بینم چه خبره، وسایل آزمایشی هم باید بخرم  
دختر قبول کردن وبعد از شستن ظرفها رفتیم برای  
خواب. به عکسهای که تو گوشیم ریخته بودم نگاه  
کردم، ماه کامل و گرگی که زوزه میکشید چه معنی ای  
داره؟

\_ باید بفهمم گرگینه دقیقا چیه؟ واونی که من میبینمش  
کیه و کجاست؟

خوابم برد، دوباره همون خواب تکرار شد، دنبال پناه امنی  
بودم، از چندتا درخت گذشتم و فاصله گرفتم، به پشت  
سرم نگاه کردم

\_ اینجا که باغ نیست

دوباره به اطراف نگاه کردم، یه تپه ی بلند شبیه کوه جلوم  
بود، پس اینجا باید یه صحرا باشه. صدای زوزه ی گرگ  
باعث شد کنجکاو یو بزارم کنارو به راهم ادامه





بدم، رسیدم به دامنه ی تپه، بالا رفتن مشکل بود اما غیرممکن نبود، به هر جون کندن بود رفتم بالا. روی خاک ولو شدم و به آسمون سیاه نگاه کردم، کمی نفسم جا اومد که با صدای خرناسی از جا پریدم، گرگ خاکستریو بزرگی روبه روم بود، صدای بیرون اومدن ناخناش از پنجه هاش مثل سوهان روح بود، آبدهنمو به زور قورت دادم

\_ تو کی هستی؟ از جون من چی میخوای؟

دندونای تیزوبراقش تو نور ماه خودنمایی میکردن، قدرت حرکت نداشتم و اون هر لحظه به من نزدیکتر میشد. منو انداخت زمینو اومد روم، تنمو بو کشید، رو به ماه کردو زوزه ی بلندی کشید. با ترس نگاهش میکردم، با ناخنش روی گردنم کشید، گرمای خونو حس کردم، بازبونش روی خون کشیدو کنار گوشم گفت

\_ تا چند شب دیگه نشون من میشی.

هم ازش میترسیدم، هم از حرفی که نفهمیده بودم متعجب بودم که نفهمیدم چطور پرت شد کنار، به خودم



اومدم دیدم گرگی که هرشب میدیدمش بهش حمله کرده وباهم درگیرن لحظه ای به من نگاه کرد،فهمیدم که میخواست برم،بابر خورد ناخنای بلند اون گرگ به بدن گرگ ناجی من جیغی کشیدم واز خواب پریدم.

اتاق نیمه تاریک بود،لیوان آبو برداشتمو روصورت خودم خالی کردم،ترس صحنه ای که دیده بودم،نفسمو بندآورده بودو هنوز حالتی عادی نشده بود.بطری آبو سر کشیدم تا کمی نفسم جاومد.بلند شدم،موهای مسخرمو بادوتا کش مو جمع کردم،صورتمو شستم وکنار آینه حولمو برداشتم تا صورتمو خشک کنم،اما وقتی به خودم نگاه کردم،چشمم رو گردنم ثابت موند،خرایش کوچیکی رو گردنم افتاده بود،هنوز تازه بود.به رو تختی وپتوم نگاه کردم،اثری از خون نبود.حوله رو روی شونم گذاشتم ورفتم توحیاط،ساعتو برای ۸ تنظیم کردم وشروع کردم



به ورزش کردن، نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای باران  
به خودم اوادم.

\_ بسه بیابرو دوش بگیر عرق کردی.

سرتکون دادمو کمی نفس گرفتم. رفتم حمام و بعداز یه  
دوش نیم ساعته برگشتم. سوزان صبحانه رو حاضر کرده  
بود، منم رفتم اتاقم، موهامو به زور خشک کردم و به  
سوزان گفتم برام بیافه، بعداز خوردن صبحانه، من  
باماشین خودم رفتم و دخترا باماشین سوزان رفتن.

تا ساعت حدودا ۵ غروب کلاس داشتیم، از دخترا  
خداحافظی کردم و به دکتر زنگ زدم.

\_ سلام ROMANKADE

\_ سلام، پیام مطب؟

\_ نه همون کافه

\_ اوکی، اوادم



کنار کافه پارک کردم و رفتم داخل دوستش اومد سمتم.

\_ سلام، خوش اومدین

\_ سلام ممنون

\_ بالا منتظر تونه

لبخندی زدمو از پله ها رفتم بالا. کنار ستون نشسته بود  
وبالو مدن من فورا به سمتم اومد

\_ سلام

\_ سلام

از نزدیکی زیادش حس خوبی نداشتم

\_ جای قبلی میشه بشینیم؟

\_ نه من میخوام دوراز دید باشیم

باتعجب نگاهش کردم

لبخندی زدودستم گرفت.

\_ نترس بیا





منو روصندلی نشوندو کنارم نشست. آبدهنمو به زور قورت  
دادم، خیلی بهم نزدیک شده بود، در حدی که صدای  
نفساش کاملا برام واضح بود، صورتمو بادستش چرخوند  
سمت خودش، برخورد نفساش به صورتم مضطربم کرده  
بود. تک سرفه ای کردم

\_ من فقط اومدم جواب آزمایشمو بگیرم

صدامو به زور میشنیدم، از اینهمه ضعف خودم حرصم  
گرفته بود، دستشو پس زدمو گفتم

\_ آقای سماوات

صورتشو نزدیکتر کرد، دلجم میخواست جوری بزمنش که  
نتونه از جاش بلند بشه.

با صدای گرفته ای گفت

\_ مهسا





ترسم بیشتر شده بود. گوشتیم زنگ خورد، فوراً از کیفم برداشتمو جواب دادم، هومن پوفی کشید و عقب رفت، نفس آسوده ای کشیدم.

\_ الو

\_ مهسا کجایی؟

\_ شما؟!!

\_ نعیم

سوزان بیشعور آخر شمارمو واداد.

\_ خب

\_ پرسیدم کجایی؟

\_ صدایش کلافه و عصبی بود

\_ باید به شما توضیح بدم؟

\_ جوابمو بده، الان کجایی؟

\_ پیش دکتر



\_\_ نه، نه مهسازش فاصله بگیر، اگر نمیتونی آدرسو بده

\_\_ کافه شیرازی طبقه دوم

\_\_ اومدم

قطع کردم، با اضطراب نعیم دیگه شکی نداشتم یه خبری شده، بلندشدم و صندلی روبه روش نشستم.

\_\_ برگه آزمایشو بدین برم

\_\_ به کی پاتوقمو لو دادی؟

\_\_ مهم نیست، برگه لطفا

دستمو سمتش دراز کردم

دستمو گرفت و خم شد سمتم

\_\_ پرسیدم کی؟

با اومدن نعیم پوزخندی زدمو گفتم

\_\_ ایشون



نعیم باخیم به دستامون نگاه میکرد، اومد جلو و گفت

\_ مهسا چرا نرفتی خونه؟

\_ اومدم جواب آزمایشمو بگیرم

باعصبانیت گفت

\_ نمیدونستم استاد تو کافه هم مطب باز کردن!!! پاشو

بریم

هومن دستمو محکمتر گرفت و گفت

\_ میشه بدونم چه نسبتی با خانوم مفردی دارین؟

\_ نامزدشم

رنگ چشماش تغییر کرد درست مثل دفعه قبل. فوراً

رنگش برگشت. من هنوز متعجب بودم، نعیم باعصبانیت

دستمو کشید و از دستش جدا کرد. خودشم جلوم

ایستاد، پشت به من و روبه همون. دستای هومن مشت

شده بود.

\_ جواب آزمایششو بده



\_ باید باهات صحبت کنم.

\_ همینجا پیش من

هومن نفس عصبیشو بیرون دادو گفت

\_ مهسا میدونم واقعیت نداره، من کمکت میکنم. کافیه

بخوای

نعیم کیفمو ازرومیز برداشت، دستمو کشیدواز کافه رفتیم

بیرون.

\_ هووووی چته؟ دستمو ولکن

منو کوبوند به دیوار که کمرم دردبدی پیچید. صورتتم از

درد جمع شد، باعصبانیت پامو کوبوندم به سرش

\_ یه باردیگه ازین غلطابکنی بدتر از این میشه.

خواستم سوار ماشین بشم که از پشت دستمو کشید

\_ گوش کن خانوم کوچولو یباردیگه بااون عوضی بینمت

جونت پای خودت.



## ولم کردو رفت

\_\_ بیشعور

تو ماشین نشستیم و با آخرین سرعت رفتیم خونه. با خستگی لباسمو عوض کردم و افتادم رو تخت. حوصله بچه هارو نداشتم پتو رو کشیدم سرم که فکر کنن خوابم، کم کم چشمام گرم شدو خوابیدم. روی تپه نشسته بودم و به آسمون نگاه میکردم، صاف و بدون ستاره، ترکیب درهم سیاه و سرمه ای. دلم میخواست یه نفر کنارم بودو باهم تماشا میکردیم، صدای پا او مد. هیچ ترسی تو وجودم نبود، فقط حس آرامش بود. چشمامو بستمو هوای تازه رو نفس کشیدم، حضورشو حس کردم، چشمامو باز کردم دو تا گوی مشکی خیره بود به من، دستمو توی موهایم بردم، بازم حس آرامش بود. نزدیکم شدو بدنمو بوکشید.

\_\_ تو کی هستی؟ چطور اینهمه آرامش بهم میدی؟





یاد زخمش افتادم، دستمو جایی که دیده بودم زخمی شده  
بود کشیدم، کمی عقب رفت

\_ نه نرو، کاریت ندارم. بگو کی هستی، میدونم گرگ  
معمولی نیستی، خودم دیدم که داشتی تبدیل میشدی.

سرشو پایین گرفت، بعد از چند ثانیه به ماه نگاه  
کرد، دوباره نگاهم کرد.

\_ ماه براتون چیه؟ خودتو بهم نشون بده، خواهش میکنم.  
با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، به زور چشمامو باز کردم  
وبه صفحه گوشیم نگاه کردم، دکتر بود، رد دادم و روتخت  
نشستم.

\_ لعنت به تو که همیشه پارازیتی

باران اومد اتاقم

\_ سلام پاشو دیگه الان دیرمون میشه

\_ سلام بیا موهامو بباف الان حاضر میشم.

اومد پشتم نشست و موهامو بافت



— جواب آزمایش چیست؟

— باید یه چیزایی رو بگم که نمیدونین

— خب بگو

— من دوبار با دکتر قرار گذاشتم.

باران خم شد کنارمو با تعجب نگاهم کرد. سوزان  
تو چهارچوب درایستاد، آماده بودو داشت ساعتشو میبست.

— باکی قرارداشتی مهبی؟

— سماوات

چشماتش گرد شد

— خب؟

— خب خراب در اومد

هر دو با تعجب نگاهم میکردن، سوزان گفت

— پس درست حدس زدم برات برنامه داشت

سرمو پایین گرفتم که باران موهامو کشید



\_ آی دیوونه موهامو کندی

\_ تاتو باشی دیگه ازین غلطا نکنی

بالبخند گفتم

\_ نعیم رسید به هدفش نرسید

حالا دهن هردوشون وامونده بود

\_ چطوری؟

\_ نمیدونم از کجا فهمید تو خترم

سوزان گفت

\_ پس واسه همین عصبانی بود

\_ پس تو شمارمو بهش دادی

\_ خل شدی؟ نمیدادم میومد خونه رو روسرمون خراب  
میکرد.

\_ به هر حال ممنون، چون جونمو نجات داد، هرچند بعدش

شدیدا تلافی کرد که هنوز دردش هست



باران باختم گفت

— چیبیبی؟؟؟؟؟

— کوفت، منحرف. عصبانی بود منو زد به دیوار کمرم درد گرفت

— خب اشکال نداره، حقت بود. امروزم وقت میگیریم میری دوباره آزمایش میدی بدون اون دکتر لندهور.

— باشه بابا ولکن موهامو، سوزان بیا نجاتم بده

سوزان که هنوز تو فکر بود باحرف من شونه ای بالا انداخت و رفت بیرون.

باران دم موهامو گره زد

— چیکار میکنی؟ جمعش کن

— اینجوری که قشنگتره، بزار همینطوری باشه

— خیلی بلنده آخه مسخرست.



\_ هیچم مسخره نیست، دست بزنی بهش کشتمت پاشو  
حاضر شو بیا صبحانه بخور.

لوچمو اویزون کردم وبی اهمیت رفت. فوراً حاضر  
شدم. چایی وچنتا شیرینی خوردم وراه افتادیم، رها باهام  
سرسنگین شده بود و عصبیم میکرد. بالاخره  
رسیدیم، خداروشکر دوتا کلاس داشتیم و کلاس آخرمون  
کنسل شده بود. رفتیم سمت ماشین که با صدای هومن  
هرخ نفرمون ایستادیم، رها چشم غره ای بهم رفت و توی  
ماشین نشست. سوزان جلوم ایستاد

\_ کاری داشتین؟

\_ با خانوم مفردی..

\_ مهسا باشما حرفی نداره

اخمی به سوزان کرد که رها هم عصبی شد و کنار سوزان  
ایستاد و گفت





\_ اگر یکبار دیگه مزاحم دوستمون بشین به پلیس خبر میدیم.

نیشخندی به صورت عصبیش زدمو رفتم طرف ماشین، درو باز کردم که گفت

من گرگ بالان دیدم مهسا، مطمئن باش از چیزی نمیترسم

مفهوم و منظور حرفش وربطش به منو نفهمیدم. نعیم وامیر به سمتمون میومدن

\_ بچه ها بیاین تا دعوانشده

دخترانشستن و حرکت کردیم سمت خونه.

\_ جووووون خواب، عاشقتم دنیای خواب

\_ بیخود، برو لباستو عوض کن بریم بگردیم

\_ سوزی جان عمه عقدست ضدحال نیا، وابده

بابا، نیاز خواب دارم درک کن.

\_ شب بیداری داشتی عشقم؟



\_ نخیر بیشعور، خواب عشقه منه

\_ آها واسه همین هر شب جیغ میزنی؟

\_ سوزاااااااااان

\_ کوفت کر شدم، بدو حاضر شو بریم. کپک

به زوره سوزان لباسمو تعویض کردم. راه افتادیم وسطای  
راه سوزان نگه داشت

\_ چیشد؟ نقشه گرفتی بالاخره؟

\_ نقشه که همیشه باهامونه واسه چی بگیرم؟

باتعجب گفتم

\_ تونقشه شهرو داشتی؟

رها پوز خندی زد و گفت

\_ وقتی آقاتون باشه نقشه چه نیازه؟



\_ رها یه بار دیگه باهام اینطوری حرف بزنی من میدونمو  
تو،هرچی هیچی نمیگم پررو تر شده.

سوزان گفت

\_ راست میگه دیگه،بفرما آقات اومد

\_ سووووزاااااان،خیلی بیشعوری.

عصبی ازدستشون به پشتی صندلی تکیه دادم و دندونامو  
به هم فشار میدادم،از اینهمه حرفای بیخودشون حرصم  
گرفته بود.سوزان بوقی برای نعیم زدو حرکت کرد

\_ تو که انقدر بیجنبه نبودی،درضمن چیز بدی هم

نگفتیم،دوروز دیگه میادخواستگاریت بعدشم میشه عزیز  
جون جونیت اونوقت..

باعصبانیت نگاهش کردم که ادامه نداد،باران از پشت  
دستشو گذاشت روشونم.

\_ چته مهسا؟فقط شوخیه همین



دستشو پس زدم وبه جاده نگاه کردم. ماشین نعیم کنار ما بود، دوتا ازدوستای دیگشم آورده بود، نگاهی بهم کرد، عینک آفتابیشو کمی پایین داد، چشمکی زد و دوباره عینکشو درست کرد، بعدم سرعتشو بیشتر کرد و رفت جلو که پشت سرش بریم، رسیده بودیم به یه جاده خاکی، بعد از چند دقیقه به یه باغ قشنگ رسیدیم، بخاطر سرما اکثر درختا برگاشون ریخته بود، اما هنوزم قشنگ بود. یه قسمتی که ارتفاع نداشت نگه داشتیم و پیاده شدیم، به همشون سلام کردیم، نعیم اومد سمت من

\_ باید باهات صحبت کنم

\_ من باشما حرفی ندارم.

\_ مهسا خواهش میکنم.

باخم نگاهش کردم، کلافه و عصبی بودم، از اینهمه

اتفاق. حالام حضور این مرد که نمیدونم کجای زندگیمه؟



سرمو پایین گرفتم واز کنارش رد شدم.پشت سرم میومد  
فقط صدای پاهاشو میشنیدم، اما فکرم، فکرم باهر قدمش  
میرفت سمت صدای پای اون گرگ. ایستادم، چشمامو  
بستم، چنتا نفس عمیق کشیدم تا فکرم اروم  
بشه. چشمامو باز کردم، روبه روم ایستاده بودو ناراحت  
نگاهم میکرد.

\_ حاله خوب نیست

\_ چرا؟

\_ نمیدونم، کاش اینجان بودم

\_ هیچوقت این حرفو نزن مهسا، من تازه پیدات

کردم. میدونی ازوقتی فهمیدم که جفت..

حرفشو ادامه نداد

\_ چی؟! جفت?!!!

\_ هی..هی..چی

\_ بگو منظورت چی بود؟





\_ باور کن هیچی

اخیم کردم و پشت کردم بهش

\_ نمیدونستم انقدر لوسی!!!

با تعجب نگاهش کردم که خندید، بعدم دستمو گرفت  
و دوید که مجبور شدم منم بدوئم. هر کاری کردم دستمو

ول کنه محکوتر می‌گرفت

\_ نعیم خسته شدم کافیه

\_ تازه اولشه، بدو

\_ پس دستمو ول کن

\_ نه، بدو حرف نزن

چند دقیقه ای دویدیم، بالاخره ایستاد، خودشو انداخت  
رو سبزه ها منم نفسم گرفته بودو داشتم نفس

می‌گرفتم. کمی که بهتر شدم متوجه اطرافم شدم، واقعا

عجیب بود، تنها قسمتی بود که درختا سبزو کامل

بودن. با صدای نعیم به خودم اومدم



\_ رو زمین دراز بکش و از نگاه زمین آسمونو

بین، زیباترین تصویره

فکر کردم شاید بخواد اذیتم کنه اما نتونستم کنجاویمو

کنترل کنم، یه متری ازش فاصله گرفتمو رو زمین دراز

کشیدم به آسمون نگاه کردم، آبی وبدون ابر بود، زیباترین

تصویر شفافى بود که تابه حال دیدم، باید به سوزان بگم

یه بار دیگه بیایم اینجا، این قسمت یه نقاشی میخواد

فقط، زمین و آسمون کنار هم. نشستم و تکیه دادم به یه

درخت.

\_ واقعا قشنگه

\_ آره

\_ نعیم

\_ جونم؟

\_ اونروزی که رفته بودیم بیرون تویه چیزو

فهمیدی، امانگفتی که چی بود؟



اخماش توهم رفت، او مد سمتو کنارم نشست

\_ تو دنبال چی هستی؟

\_ همه چیز، یه اتفاقاتی برامون افتاده که..

من دنبال یه سری اطلاعات از..

صدای شکستن چوب باعث شد ادامه ندیم، نعیم بلند شد و  
گفت

\_ کی اینجا هست؟

صدایی نیومد

\_ باهام بیا

سرتکون دادمو بلند شدم، دستمو گرفت، خواستم مخالفت  
کنم اما انگشت رو لبم گذاشت که ساکت باشم. کمی جلو  
رفتیم، خبری از کسی نبود

\_ اینجا مطمئنه؟

\_ آره باغ پدر دوستمه



\_\_ باشه. بریم الان بچه ها نگران میشن

\_\_ صبر کن

\_\_ چیشده؟

\_\_ موهات

رفت پشتتم، موهای بافته شدمو تکون داد، بعدم متوجه  
نشدم داره باموهام چیکار میکنه

\_\_ هی چیکار میکنی؟

\_\_ صبر کن

بعداز چند ثانیه موهامو ول کرد، دست به موهام  
زدم، انتهاشو به اولش با پارچه‌ای بسته بودو بقیشو  
گذاشت تو مانتوم

باتعجب نگاهش کردم، خندیدو گفت



\_ موهای قشنگتو نباید کسی ببینه، دوباره خواست دستمو بگیره که یکدفعه افتاد زمین انگار هولش داده بودن، یه چیزی داشت کتکش میزد اما اصلا مشخص نبود، مثل یه چیز نامرئی، به خودم اومدم و شروع کردم به جیغ زدن که بچه ها اومدن ونعیم روزمین افتاد. کنارش نشستیم

\_ بینمت، خوبی؟

روشو ازم گرفت وبه سختی بلند شد، به کمک دوستاش رفت، باران اومد پیشم

\_ تو زدیش؟!!!

\_ نه، یه چیز نامرئی بود نمیدونم

سوزان گفت

\_ مگه بهت نزدیک شد؟

هنوز ازش دلخور بودمو جوابشون دادم. دست بارانو گرفتم و رفتیم سمت ماشین، نعیم رزمین نشسته بودو بادوستاش





صحبت میکرد، ناراحت نگاهم کرد، حتما فکر میکرد من  
زدمش. پسره پررو.

هوا کم کم داشت سرد میشد، باران سوزان ورها رو صدا  
زد و بعد از خدا حافظی راه افتادیم، بین راه وسایل آزمایشی  
که نیاز داشتیم خریدم و رفتیم خونه. بعد از دوش گرفتن  
و شستن لباسام رفتم سراغ وسایل آزمایشم. اثر انگشت  
و خونی که تو کشوم بودو برداشتم. همه کارای لازمو انجام  
دادمو منتظر شدم دستگاه نتیجه رو نشونم بده.

با دیدن آزمایش تعجب کردم، خون ما بود. اثر انگشتم  
اصلا چیزی رو نشون نداده بود و این غیر ممکن بود. کلافه  
پوفی کشیدم، گوشیم زنگ خورد. مهران بود  
\_ الو

\_ سلام خواهر کوچولوی خودم، خوبی؟

\_ ممنون تو خوبی؟



\_ قربونت، چه خبر؟ تا من زنگ نزّم نباید زنگ بزنی؟ به

مامان وباباهم که زنگ نمیزنی اصلا

\_ اولن خیلی کاردارم شرمنده که نتونستم زنگ

بزّم، دومن وقتی تو هستی خبرارو بهشون میرسونی

واسه چی زنگ بزّم

\_ خیلی بیمعرفت شدیا، همین کارارو میکنی که بابا

شوهرت نمیده، میترسه بری هیچوقت نگی من پدرمادری

داشتم

\_ عه زبونتو گازبگیر، دیوونه. بهشون بگو تا آخر عمر بیخ

ریش خودشونم نگران نباشن.

\_ ای چشم سفید حالا میبینیم. از وقتی رفتین این ماهان

خل شده، فکر کنم بخاطر بارانه، با باران حرف زدی؟

\_ نه هنوز، فرصتش پیش نیومده. داداش خلم از دست نره

یه وقت؟

\_ نترس فقط یکم عصبی شده



\_ خب چرا به من زنگ نمیزنه؟

\_ خودت که میدونی باهات سر جنگ داره، چجوری زنگ بزنه؟

\_ نه، اونطورام نیست، مادوتا ظاهرا به خون هم تشنه ایم، پاش برسه جونمونم واسه هم میدیم.

\_ اوهووووع دروووووغ

\_ نه به جون تو

\_ باشه بابا تسلیم

\_ بهش بگو امشب بارانو راضی میکنم، میدونم بارانم بی میل نیست، بگو درست میشه

\_ باشه، فدای خواهری مهربونم

\_ خدانکنه، اما خانوم جنابعالی که خیلی ازش شکارم.

\_ باز چیشده؟



— چی بگم؟ جدیداً پیشیزی برام ارزش قائل نمیشه، میخواد حرفم بزنه طعنه و کنایه میزنه، به خودش گفتم به توهم میگم یه بار دیگه بینم اینطوری رفتار میکنه دیگه حرمتی براش قائل نمیشم، تالانم بخاطر تو با بچه بازیاش ساختم

چیزی نگفت

— مهران؟؟ الووووو، ناراحت شدی؟

— نه چیزی نیست، هرطور که خودت میدونی. فرقی نداره  
باتعجب گفتم

— چیزی شده؟

— بینمون خیلی سرد شده، نمیدونم شاید به خاطر فاصله  
ایه که افتاده بینمون، اما حس میکنم دیگه دوسم  
نداره، منم دیگه مثل قبل نیستم و نمیدونم چرا کمتر بهش  
فکر میکنم، انگار دیگه برام مهم نیست  
تعجبم بیشتر شد



\_ ولی تو که دوروز پیش گفتی..

\_ دروغ بود

\_ وای!!!

\_ بخدا دارم راست میگم مهسا، حتی دیروز دعوی شدید داشتیم، آخرشم گفت واسه همیشه خدا حافظ، اصلا نفهمیدم چرا ازش دلخور نشدم؟ چرا حرفی نزدم؟ مثل قبل که قهر میکرد نازشو نکشیدم، اصلا نمیدونم چیشده؟  
\_ نمیدونم چی بگم، مغزم الان کار نمیکنه. هنگ کردم

\_ مهسا

\_ جونم؟

\_ میتونی بفهمی باکسی..

\_ این چه حرفیه مهران؟ برو استراحت کن، احتمالا همون

فاصله ایه که افتاده بیتون همین

\_ امیدوارم علتش همین باشه





\_ کاری نداری؟

\_ نه عزیزم

\_ به همه سلام برسون، مواظب خودتم باش

\_ چشم، توهم همینطور

قطع کردم، نمیدونستم اول اتاق کدوم از دخترا برم؟ قطعا  
مهران درجه اول بود، رفتم اتاق رها. در نیمه باز بودو بدون  
درزدن رفتم داخل، داشت باگوشیش و میرفت، قطعا پیام  
میداد چون داشت میخندید، بادیدن من کمی دستپاچه  
شد، کنارش نشستم

\_ خوبی؟

\_ ممنون

\_ به چی میخندیدی؟

\_ هی..هیچی. مهران پیام داده بود، یه حرف جالب زد

خندم گرفت



سعی کردم تعجبمو پنهون کنم، میدونستم مهران  
هیچوقت دراین مورد سربه سرم نمیزاره.

\_ همیشه بینم؟

\_ نه

\_ چرا؟

\_ خب..اوم...خب خصوصیه.

اخمی کردم و گوشیشو از دستش کشیدم، به مخاطب نگاه  
کردم، باورم نمیشد داشت به هومن پیام میداد

\_ خیلی بی لیاقتی

\_ تو حق نداشتی گوشیمو بگیری، دیگم تو کارم دخالت  
نکن

\_ هر غلطی دلت میخواد بکن، ارزشت انقدر پایینه که  
باهمچین آشغالایی باشی

پوزخندی زد و گفت



\_ از حسادت داری این حرفارو میزنی

\_ خیلی احمقی رها، خیلی.

سوزان اومد تواتاق

\_ چه خبر تونه؟

\_ ایشون با دکتر سماوات دارن لاو میترکونن

سوزان از تعجب چشماش گرد شد.

\_ از احمقی مثل این توقع دیگه ای نمیشه داشت سوزی

جون، بیا بریم ایشون به خلوت خصوصیش برسه.

از اتاق رفتم بیرونو رفتم اتاق باران، کنار میزش نشسته

بودو داشت کتاب میخوند

\_ باران؟

بغض گلومو گرفته بودو بدجوری به آرامش باران احتیاج

داشتم

\_ چیشده مهسا؟



بغلش کردم و اشکام سرازیر شد

\_ رها

\_ رها چیشده؟

\_ به مهران خیانت کرده، خیانت. خیلی راحت علاقه ی چند

سالشو فروخت بارون

دیگه هق هق میکردم و نتونستم ادامه بدم حرفمو

\_ آروم باش عزیزم، مهران میدونه

\_ میگفت چند وقتیته بینشون سرد شده. دیروزم همه چیزو

باهم تمام کرده بودن.

\_ خب

\_ مطمئنم یه چیزی این وسطه که انقدر راحت رها مهرانو

ول کرده و مهرانم احساسش سرد شده

از بغلم بیرون اومد و با تعجب نگاهم کرد

\_ یعنی مهران هم سرد شده؟!!!!



سرتکون دادم

\_\_ نه!!!

\_\_ چیشده؟

\_\_ بینشونو سرد کردن

\_\_ کیا؟!

\_\_ همونایی که مارو آزار میدن.

اشکامو پاک کردم و باتعجب گفتم

\_\_ منظورت اینه که جن اختلاف انداخته؟

\_\_ اگه دو طرفست آره.

\_\_ وای باورم نمیشه، چطور میتونن اینکارو کنن آخه؟

سوزان عصبی باصورت قرمز اومد تو اتاق. بادیدن

صورتامون گفت

\_\_ چتونه؟

\_\_ بازم جن. لعنت به این بازی. اه





رفتم تو اتاقم، باید به مهران میگفتم دیگه بهش فکر نکنه

بعد از تماس بامهران و کمی دلداری دادن بهش تماسو قطع کردم، باران ناراحت اومد تو اتاقم، الان نوبت باران بودو باید تکلیف ماهان گلیمونو روشن میکردم. کنارم نشست و دستمو گرفت

\_ به مهران گفتم؟

\_ اگه میگفتم داغون میشد، فقط گفتم دیگه نمیخواه  
بهش فکر کنه همین.

\_ خوبه

\_ بارونی؟

\_ جونم؟

\_ نمیخواهی بالاخره جوابمو بدی؟

\_ جواب چیو؟



\_\_ ماهان

سرشو پایین گرفت

\_\_ میدونم الان تو فکر ازدواج نیستی، ولی همینقدر که

باهات حرف بزنه آرومش میکنه

لبخند خجالتی زد که لپشو بوسیدم

\_\_ اینم جوابم، حالا شماره جدید تو بدم؟

سرتکون داد

\_\_ آفرین، شام امشب بامن، چون یه فرد جدید به خانوادم

اضافه شده

شماره بارانو برای ماهان فرستادم، جواب نداد. بیخیالش

شدمو رفتم سر وقت شام، لازانیا مخصوصم درست کردم

ودخترارو صدا زدم، تصمیم گرفته بودم حتی حرفم با رها

نزنم، شام خورده شدو شستش رفت گردن

سوزان، باصدای گوشیم رفتم اتاقم، ماهان بود

\_\_ به به چه عجب یادی از ما کردین



\_ مهسا واقعن نمیدونم چطور ازت تشکر کنم، فقط یه

سوال

\_ هوم؟

\_ چجوری باهش حرف بزیم؟

\_ به راحتی، مثل بقیه

\_ باران فرق داره بندانگشتی

\_ آها یادم نبود اونا دوست دخترت بودن این عشقته

باحرص گفت

\_ توروهم میبینم خانوم کوچولو، نوبت شماهم میرسه

\_ خب حالا جوش نیار، اول بهش پیام بده خیلی عادی

بعدم زنگ بزنی و..

باصدای جیغ باران دیگه ادامه ندادم

\_ بعدا بهت زنگ میزنم

\_ کی بود؟ باران بود؟؟



بی اهمیت تماسو قطع کردم و رفتم تو سالن

چیشده؟

ظرف میوه شکسته بود و میوه ها پخش شده بودن

روزمین، باگریه گفت

یکی هولم داد، مطمئنم

خیلی خب، خودت که چیزیت نشده؟

نه خوبم

برو بشین خودم خورده شیشه ظرفو جمع میکنم.

سرتکون داد و یه گوشه نشست

گریه نکن زشت میشی، عه

لبخندی زد که رفتم آشپزخونه و جارو خاک اندازو

برداشتتم، سوزانم برگشتو باقی ظرفاشو شست. همه ی

خورده شیشه هارو جمع کردم و ریختم سطل زباله. میوه

هارو جمع کردم و کنار باران نشستم



\_ نینم اخماتو

\_ مهسا

\_ جونم

\_ این بازی کی تموم میشه؟

\_ نمیدونم عزیزم، همه تلاشمو میکنم که کسی آسیب

نینه. گوشت کجاست؟

\_ اونجاست، رومبله.

\_ ازرو مبل برداشتم و نگاه کردم به صفحش، سه تا پیام

داشت که از شماره ماهان بود

\_ بیا آقاون منتظره

باتعجب گوشیه گرفت، لپشو بوسیدمو برگشتم

اتاقم. دوباره هوای اتاق سنگین شده بود، درو بستم و آرام

گفتم

\_ کی اینجاست؟





صدایی نیومد. دوباره پرسیدم، مجسمه کوچک رومیزیم  
افتاد پایین اما نشکست.

\_ مگه زبون نداری؟ انقدری که اذیت کردن بلدی، حرف  
زدنم بلدی یانه؟ چرا انقدر اذیتمون میکنی؟ درسته اشتباه  
کردیم اما هممون جوابشو گرفتیم، غیر از اینکه؟  
روتختیم تگون خورد

\_ چرا نمیزاری بینمت؟ نکنه میترسی؟ شایدم فکر کردی  
مثل خودت پستم و باهات بدبر خورد میکنم؟  
باسوزش صورتتم شوکه شدم، چندبار پشت هم به صورتتم  
ضربه زد، پوزخندی زدم

\_ بهت بر خورده؟ خودت داری نشون میدی چقدر پستی  
که بدون اینکه بینمت بهم حمله میکنی.  
یکدفعه ظاهر شد، با صورت و بدن مهران.

\_ مهران؟؟ نه تو مهران نیستی عوضی خودتو نشونم بده.  
کوبوندتم به در که سرم گیج رفت و از حال رفتم.



باسوزش صورت‌م چشم‌اموباز کردم، دخترا بانگرانی نگاه‌م  
میکردن، صداهاشون گنگ بود. کم کم واضح شد، سوزان  
گفت

\_ مه‌سا خوبی؟

سرتکون دادم

\_ چه اتفاقی افتاد؟

\_ نمیدونم.

سرم خیلی درد میکرد، هیچی یادم نمیومد.

\_ پاشو برو روتختت بخواب، الان حالت خوب نیست.

کمکم کردن برم روتختم. کمی که گذشت پلکام سنگین  
شدو خوابم برد. روی چمن‌ا دراز کشیده بودم، بوی سبزه‌ها  
آرامش عجیبی داشت. باعث میشد به هیچ چیزی فکر  
نکنم.

\_ مه‌سا



صدای آشنایی بود برام، با تعجب نشستیم و به اطراف نگاه کردم.

\_ تو کی هستی؟

صدایی نیومد، بعد از چند دقیقه همون گرگ اومد سمتم.

\_ تو بودی صدام کردی؟

نزدیکم شد، دوباره تو چشمام ثابت شد. اون دو تا گوی مشکی چی داشتن که منو جذب میکردن؟ انگار پراز حرف بودن، پراز دلتنگی، نزدیکتر شد، دستمو به طرفش دراز کردم. سرشو بغل کردم، بازم حس آرامش بود

\_ بهم بگو کی هستی؟ میتونی حرف بزنی پس بگو

\_ تو صدای درونمو میشنوی همین

\_ بگو کی هستی؟

\_ نمیتونم

\_ چرا؟



\_\_ به زودی میفهمی.عجله نکن

دیگه حرفی نزد، مثل قبل تنمو بو کشیدو رفت.معنی  
کارشو نمیفهمیدم،دوباره روچمن دراز کشیدم،به شب  
پرستاره خیره شدم،صدای پا اومد

\_\_ برگشتی؟

صدایی نشنیدم،چشمامو بستم دلم میخواست بیاد  
وتا آخرش کنارم بمونه.متوجه سنگینی نگاهش  
شدم،چشمامو باز کردم اما اون همون گرگ وحشی  
بود.بازبونش روی صورتم کشید،نمیتونستم حرکتی  
کنم،تمام قدرت حرکتم ازبین رفته بود.گردنم جایی که  
زخمی کرده بود زبون کشید،دندوناش برق افتادن،باترس  
نگاهش کردم ولحظه آخر فقط تونستم باجیغ بگم  
نههههههههههههه.

بیدار شدم،گردنمو دست کشیدم،هیچ اثری نبود،نفس  
آسوده ای کشیدم.چراغو روشن کردم،ساعت ۵صبح بودو  
هنوز اتاق نیمه تاریک بود،به گردنم نگاه کردم جای





زخمش تازه شده بود. صورتمو شستم و رفتم تو حیاط ورزش کنم. نفهمیدم چقدر ورزش کردم و دویدم، بازنگ گوشیم به طرفش رفتم، ساعت ۸ بود، رفتم حمام با تعجب به بدنم نگاه کردم اکثر قسمتاش کبود و جای ناخن بود. یاد رها افتادم، اونم همینطوری شده بود. فوراً دوش گرفتم و رفتم آشپزخونه، سوزان آماده شده بود، و کنار دخترا مشغول صبحانه خوردن بود، باران هول دوتا لقمه خورد و رفت اتاقش منم یه لقمه بزرگ واسه خودم درست کردم و رفتم اتاقم. سوزانم پشت سرم اومد

\_ تو چرا اومدی؟

\_ موهاتو خشک کنم، با این یال بلند خیس که قرار نیست بیای ها؟؟!

لبخندی زدم و سشوارو دادم بهش نشستم و لقمه خوردم تا خشک شدن موهام تموم بشه، بعد از خشک کردن موهامو از وسط تا زدو بست.

\_ ممنون، برو صبحانتو بخور





لپمو بوسیدورفت. لباسامو پوشیدم بعداز آماده شدن رفتم  
تو سالن همه حاضر شده بودن. نشستیم تو ماشین و پیش  
به سوی دانشگاه.

نعیم وامیرو ازدور دیدیم، صورتش زخمی بود، از فاصله  
زیادم میشد دید زخمشو. به سمتون اومد، امیررفت پیش  
دوستاش، نعیم کنارم ایستاد

\_ سلام

\_ سلام، بهتری؟

باناراحتی گفت

\_ مهمه؟

پوفی کشیدمو گفتم

\_ بچه شدی؟

\_ گاهی وقتا آدم دلش میخواد بچه باشه، شاید عزیزتر

باشه.



لبخندی زدمو مشتی به بازوش زدم.نگاهش سمت  
ماشینی رفت که تازه پارک شده بود،هومن باعصبانیت  
نگاهمون میکرد،رها که از اومدنش ذوق زده بود،بانگاهش  
به من ایشی گفت وکنار سوزان ایستاد،پوزخندی تحویل  
هومن دادم،که بالاخره نعیم لبخند کوتاهی زد.

\_ کلاسمون داره دیر میشه،کاری نداری؟

\_ تا چند کلاس داری؟

\_ اگه همش برگزار بشه تا ۵،

\_ من تا ۴ کلاس،نظرت درمورد یه چرخیدن دونفره چیه؟

آروم گفتم

\_ سوزی پوستمو میکنه

\_ کی جرات داره نگاه چپ به خانومم کنه؟

\_ اوووو زیادی جلو رفتیا

چشمکی زدمو همراه دخترا رفتم کلاس.کلاسا که تموم

شدن آروم به سوزان گفتم



\_ بانعیم میخوام یکم حرف بزوم

بازوق گفت

\_ جدا؟؟؟

\_ هیس، آرومتر، آره. یکم آشنا بشیم شب به مهران زنگ

میزوم ازش مشورت میگیرم

\_ مطمئن باش کلی ذوق میکنه

\_ خل شدی؟

\_ حالا بین.

\_ به باران خودت یه جوری برسون، فقط نمیخوام رها

هیچی بفهمه باشه؟؟؟

سرتکون داد که خداحافظی کردم ورفتم تو حیاط.نعیم

منتظر کنارماشینش ایستاده بود، به ساعتش نگاه کردو

لبخندی بهم زد.هردو سوار ماشین شدیم.

\_ دوستان کجان؟



\_\_ رفتن

\_\_ آها، هواداره تاریک میشه

\_\_ نترس جای ترسناکی نمیبرمت

\_\_ اوووم یه چیزی دلم خواست

\_\_ امر کن

\_\_ بستنی

\_\_ هواسرده مهسا مریض میشی

\_\_ نوچ، من تو سرما بیشتر بستنی دوس دارم

\_\_ از دست تو

\_\_ از الان شروع شد، بینم میتونی مقاومت کنی یانه؟

\_\_ من برای رسیدن به تو هر کاری میکنم اما سلامتیت

درجه ی اولشه.

لبخند دندون نمایی زدم، تقریبا نیم ساعتی بود که تو

جاده بودیم



\_ نمیگی کجامیریم؟

\_ پارک

\_ من شهر بازی میخوام

باتعجب نگاهم کرد. بعد با صدای بلند خندید

\_ وا به چی میخندی؟

\_ هیچی، دارم فکر میکنم چطور هر چی مادرم گفته داره

میشه

\_ ماما همیشه درست میگن اما درمورد من...!!!

باتعجب نگاهش کردم

\_ دوباره بگو چی گفتی؟!!

\_ هیچی

مشخص بود دستپاچه شده

\_ زود باش بگو





\_ خیلی خب حالا، من همیشه داداشمو مسخره میکردم  
بخاطر زنش مامانم میگفت نخند که نسیب خودتم میشه  
\_ اولن من کجام مسخرست؟ دومن هنوز که نه به داره، نه  
به باره.

\_ اولن کسی نگفت شما مسخره ای گفتم داداشم، دومن  
انشالله همه چی درست میشه  
کنار خیابون باریکی پارک کرد.  
\_ اینجا دیگه کجاست؟؟!!

\_ انتهای خیابون پارک وشهربازی که خلوت تره، پیاده شو  
هر دو پیاده شدیم و رفتیم تو خیابون، کمی که رفتیم  
شهربازی معلوم شد، تا انتهای خیابون که میشد اولش  
رفتیم و رسیدیم به در اصلی، نعیم حساب کرد همه بلیطارو  
بعدم رفتیم داخل، خلوت بود و فقط چنتا خانواده بودن  
\_ چقدر خلوته؟!



هم وقت مدرسه بچه هاست هم سرمایی که قراره این هفته بیاد خانواده هارو ترسونده، واسه همین این شبا بچه نمیبینی اینجا

شهربازی همه جذابیتش حضور بچه ها و خنده هاشونه  
اره ولی فعلا سوت و کوره.

خب اول بریم بستنی

چشم

من روی نیمکتی نشستم ونعیم بعداز چنددقیقه بایدونه بستنی برگشت

بفرماید

ممنون، چرا یدونه خریدی؟

چون من نمیخورم

خب میخریدی خودم میخوردم

باتعجب نگاهم کرد



\_\_ شکمو ام مشکلیه؟

\_\_ نه خیلیم خوبه

مشغول بستنی خوردن شدم که متوجه تکون خوردن شاخه های گل روبه رومون شدم. سایه کوتاهی ازش معلوم شد بعدم قایم شد. بستنیمو تموم کردم و گفتم

\_\_ نعیم یه چیزی اونجاست

باخم گفت

\_\_ چی؟

\_\_ نمیدونم، اطرافمون هیچ بچه ای نیست، صدای گربه هم

که نشنیدم پس چیه؟!!!

بلند شدو پرسید

\_\_ کجا بود؟

\_\_ همین بوته ی روبه رومون

رفت سمتش



\_ اینجا که چیزی نیست، مطمئنی؟

سرشو پشت بوته خم کرد، که بعدش آخی گفت و کشیده شد پشت بوته

بلند شدم و به طرف بوته ی گل رفتم، نعیم سرش خونی شده بود و از درد به خودش میپیچید

\_ نعیم خوبی؟ کی اینکارو کرد؟

\_ نمیدونم، ندیدمش

\_ پاشو بریم دکتر ازسرت داره خون میاد.

کمکش کردم از زمین بلند بشه. رفتیم بهمداری، گفتن باید فردا بره ازسرش عکس بگیره اما قبول نمیکرد، سرشو باندپیچی کردن و رفتیم تو ماشین

\_ تو چقدر یکدنده ای؟ فردا میری بیمارستان

\_ نه مشکلی نیست، اگر شکستگی یا آسیب دیده بود

متوجه میشدم، نیازی نیست



\_ دلیل اینهمه مخالفتتو نمیدونم ولی اگر مشکلی پیش اومد بمن ربطی نداره.

\_ خب حالا حرص نخور، بریم شام؟

\_ بااین وضع سرت؟

\_ مشکلتش چیه؟ یه بانده دیگه.

فورا باندواز سرش درآوردو از ماشین انداخت بیرون.

\_ این چه کاریه؟ دیوونه شدی؟

\_ نوچ، میخوام باخانومم برم بیرون این اضافی ومسخره بود که برش داشتم

\_ واقعا دیوونه ای

\_ آره هرچی تو میگی، کجابریم؟

\_ نمیدونم من که جایو رو بلدنیستم

\_ یادم رفت سال اولی هستی





چشم غره ای رفتم و خندید. جلوی یه رستوران نگه  
داشت، توآینه موهاشو مرتب کرد

\_ موهای پشتم اگه بهم ریختست مرتب کن

\_ امر دیگه ای؟!!!

\_ لطفا

\_ پوووف باشه، برگردون سرتو

موهاشو مرتب کردم و پیاده شدیم، دستامونو شستیم  
و نعیم شامو سفارش داد.

\_ میگم، بنظرت اونی که زدنت آدم بود؟

\_ اگه آدم بود که میدیدمش، ناگهانی زد بیشرف

\_ پس ممکنه همونی باشه که تو باغ تو روزده؟

\_ منظورت چیه؟



\_\_ باید یه چیزایی رو بهت بگم و فعلا فقط تو میتونی  
کمکمون کنی، چون هیچ کسی رو اینجا نمیشناسیم و تو  
دوستای شیرازی زیادی داری.

\_\_ بگو داری نگرانم میکنی

\_\_ ما یه کار احمقانه کردیم که بدجوری توش گیر افتادیم

\_\_ چه کاری؟

\_\_ احضار

رنگ از صورتش پرید

\_\_ چییییی؟؟؟؟!!!

\_\_ هیسسسس

\_\_ چرا اینکارو کردین؟

\_\_ نمیدونستیم اینطوری میشه.

\_\_ جن یاروح؟

\_\_ کدوم روحی میتونه آدمو بزنه آخه؟



\_\_ پس تو بد مخمصه ای گیر افتادین. فهمیدین مسلمونه یانه؟

\_\_ نه چیزی نمیدونیم. چندبار سعی کردم باهاشون حرف بزنم اما هربار یه اتفاقی افتاد

\_\_ خیلی خب از دوستانم میپرسم

شامو آوردن و دیگه حرفی نزدیم، بعد از خوردن شام قرار شد کمی قدم بزنیم و در مورد خودمون صحبت

کنیم، نمیدونستم گفتن گذشتم کار درستی بود یانه؟ باید

بامهران مشورت میکردم، در مورد خانوادم حرف زدیم

و اونم در مورد خودش، کارش، خانواده و برنامه ی آیندش

صحبت کرد. ساعتو نگاه کردم، ۱۲ بود که گفتم

\_\_ دیگه بهتره بریم، هر دو مون خسته ایم ادامهش باشه برای بعد.

سرتکون دادو برگشتیم سمت ماشین، تاخونه حرفی زده

نشد، تشکر کردم و بعد از خدا حافظی رفتم خونه. بعد از



تعویض لباسام گوشیمو برداشتم،نمیدونستم الان مهران  
خوابه یا بیداره.قطعا پیام دادن بهتر از زنگ زدن  
بود.نوشتم

\_ سلام خوبی؟ بیداری؟ کارت دارم  
جوابی نیومد، پس حتما خواب بود.منم باخستگی خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم  
\_ الو

\_ سلام خوابالو، پاشو چه وقته خوابه؟  
\_ مهران کله پزی باز کردی؟ چه وقت زنگ زدنه آخه؟  
\_ پاشو بینم، ورزش نمیکنی حتما که تنبل شدی.  
\_ ورزش میکنم باور کن، الان خوابم میاد

\_ خیلی خب بگو چیکارم داشتی میخوام برم شرکت  
نمیتونم تاشب زنگ بزنم



\_ تازه یادم اومد، ببخشید. مهران یچیز بگم دعوام  
نمیکنی؟

\_ بستگی داره اون چیز چی باشه

\_ اذیت نکن، جدی گفتم

\_ من کی دعوات کردم آخه؟ بگو حالا

\_ یه پسری جدیدا خیلی دنبالمه

\_ مزاحمت شده؟

\_ نه اینطوری نیست، هم دانشگایمه، سال بالاییه. گفته  
میخواد با خانوادم صحبت کنه اجازه بگیره یه مدت باهم  
آشنا بشیم بعدشم بیاد خاستگاری.

\_ اینکه میخواد باهامون صحبت کنه خیلی خوبه اما  
نمیدونم قابل اعتماد هست یانه؟

\_ تا الان که خیلی پسر خوبی بوده

\_ مگه باهانش بیرون رفتی؟





لبمو گاز گرفتم

\_ خب راستش..

\_ الان باید بهم بگی؟

نفس عصبانیشو فوت کرد

\_ با دخترا رفتیم اونم به عنوان راهنمامون بود، فقط دیشب

باهم رفتیم بیرون که در مورد همه چیز صحبت کرد باهام

\_ خیلی خب، شمارشو بهم بده، نه نه شماره منو بهش بده

اینطوری بهتره.

\_ مهران؟

\_ جونم؟

\_ ازم ناراحتی؟

\_ نباشم؟ ما پنهون کاری نداشتیم باهم درسته؟

\_ آره، اشتباه کردم، ببخشید



\_ اینبارو میبخشمت، بهش بگو زنگ بزنه تاشب که  
برگشتم با بابا صحبت کنم

\_ عاشقتم

\_ عه زشته دختره چشم سفید

\_ داداشمی دوس دارم

\_ قربونت برم، خب کاردیگه ای نیست؟

\_ چرا هست

\_ چی؟

\_ راستش میخواستم پرسیم درمورد گذشتیم بهش بگم؟

\_ اگر فکر میکنی اون باهات روراسته پس بهتره توهم

روراست باشی، گذشته اسمش روشه چیزیه که گذشته

مهم زمان حاضره عزیزم، واینکه تو هیچ اشتباهی نداشتی

که از گفتنش دودل باشی

\_ درسته



\_\_ خوبه، پس یادت نره بگی زنگ بزنه ها

\_\_ چشم

بعد از خدا حافظی گشتم دنبال شمارش اما ذخیره نبود، ساعتو نگاه کردم، یه ربع به ۸ بود. پس سوزان الان بیداره.

رفتم اتاقش

\_\_ سلام عشقم

\_\_ سلام جونم، صبحت بخیر

\_\_ صبح توهم بخیر

\_\_ خوش گذشت دیشب؟

\_\_ خوب بود، میگم سوزان شماره نعیمو داری؟

\_\_ اوهوم، مگه نداری؟

\_\_ نه

\_\_ خب دیشب ازش میگری



\_\_ یادم نبود

\_\_ باشه، بزن شمارشو

از گوشیش گفت ومنم ذخیره کردم

\_\_ بامهران حرف زدی؟

\_\_ اوهوم

\_\_ خب؟؟

\_\_ گفت شمارشو به نعیم بدم

\_\_ وای آخجون عروسی.

\_\_ هنوز خبری نیست بیخود شورش نده.

\_\_ نخیر من تابچتونم پیش رفتم

\_\_ خیلی بیشعوری

\_\_ جوووون خاله میشم

زدم تو سرشو باخنده رفتم اتاقم. موهاموهمونطور که

دیروز سوزان بسته بود بستم. صورتمو شستمو آماده



شدم، رفتم آشپز خونه صبحانه ای که بارون گلی حاضر کرده بود خوردم و توسالن منتظر دخترانشستم، بالاخره راه افتادیم و رفتیم دانشگاه، نعیم و دوستاشو ندیدم، زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد

\_\_ به به چه عجب شماهم زنگ زدین.

\_\_ سلام

\_\_ سلام خوبی؟

\_\_ ممنون تو چطوری؟

\_\_ خوبم، بامهران صحبت کردم

\_\_ خب

\_\_ گفت زنگ بزن بهش باید باهات صحبت کنه

\_\_ چشم، چی از این بهتر

\_\_ کجایی؟ دانشگاه نمیای؟

\_\_ نه امروز کلاس نداریم، ولی اگه تو بخوای میام





\_\_ نه تا شب کلاس دارم نمیخواد بیای، شماره مهرانو  
برات میفرستم بهش زنگ بزن

\_\_ چشم

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

خدا حافظی کردم و فوراً شماره رو فرستادم. بی حوصله تو  
کلاس کنار باران نشستم، امروزم یه روز خسته کننده ی  
دیگه بود، کلاس آخرمون برگزار نشد و رفتیم خونه. خونه  
به هم ریخته بود، هر ۴ نفرمون تعجب کرده بودیم، از اتاق  
من صدا میومد، به بچه ها اشاره دادم ساکت باشن  
و سر جاشون باشن من بینم کی اومده؟

رفتیم سمت اتاقم، در نیمه باز بود آروم سرمو خم کردم تو  
اتاق برگه های درسیم تو هوا معلق بود، چشمم گرد  
شد. برگه ها پشت هم جابه جا میشد، پرت شد رو تختم



وکشوی آخرینم باز شد، از جای پای روی پاراکت فهمیدم  
دقیقا کجاست. آروم ورو پنجه رفتم سمتش، جایی که  
احتمال میدادم دستش اونجا باشه گرفتم که ظاهر  
شد و بادیدنش بی حال افتادم روزمین، نمیتونستم نگاهش  
کنم، هنوز جلوم ایستاده بود. به خودم جرات دادم  
و نگاهش کردم. صورت عجیبی داشت، موهای کم پشت  
و به هم ریخته، بدن و صورت استخوانی، چشمایی شبیه  
چشمای گربه بدون سفیدی. کنارم نشست، دست لاغر شو  
رو صورتم گذاشت. با صدایی خشدار گفت

\_ کجاست؟

بالکنت گفتم

\_ چ...چی؟

\_ خودت میدونی منظورم چیه؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. صورتمو فشار داد

\_ بگو کجاست؟



ن.. نمی.. دد.. دونم.. ا.. از.. چ.. چی.. ح.. حرف.. می.. میزنی، ا.. ا..  
صلا..ت.. تو.. ک.. کی.. ه.. هستی؟

خندید که دندونای سیاه و نامرتبش معلوم شدن

\_ تو میدونی من کیم، بگو آزمایشات کجاست

\_ ن.. ن.. نمید.. دونم

محکم زد تو صورتم و غیب شد

گرمی خونو روی صورتم حس کردم.

\_ سوزاان

تو آینه بخودم نگاه کردم، جای دستش رو صورتم قرمز

بود. یه خط افتاده بود که ازش خون میومد. یاد حرفش

افتادم.. تو منو میشناسی!!.. من تا بحال ندیده بودمش پس

چطور میشناختمش؟ نکنه همه ی اینا زیر سر اون هومن

باشه!!



دختر او مدن تو اتاق، بارانو بغل کردم، سوزان  
نگران پرسید

— چیشد مهسا؟

رها دستمالی برداشتو صورتو تمیز کرد

— به من دست نزن، گمشو از جلو چشمم نمیخوام  
بینمت احمق بیشعور، گمشووووو.

رها باناراحتی رفت بیرون، باران گفت

— چته مهسا؟ بگو چیشده؟

— مطمئننا همش زیر سر اون هومنه.

— حرف بزن بگو چیشده؟

— من اون جنو دیدم.

رنگ هردوشون پرید. سوزان بانگرانی گفت

— مطمئنی؟

— آره



\_ چی میخواست؟

\_ جواب آزمایشایی که گرفتم.

\_ آزمایش؟!!!

\_ همون خون واثرانگشت

\_ خب

\_ چیزو نشون نداده بود

\_ پس میخواستش چیکار؟ پیداش کرد؟

\_ نمیدونم، نه نتونست پیداکنه.

\_ یعنی میخواست چیکارش کنه؟!!!!!

توفکررفت، باران صورتمو تمیز کرد، حالا دیگه جای

انگشتاش رو صورتم کبود بود.

\_ اینو کجای دلم بزارم؟ پوووووف

گوشتیم زنگ خورد، نعیم بود

\_ الو





\_ سلام خوبی؟

\_ ممنون تو خوبی؟

به دخترا اشاره زدم برن اتاقاشونو مرتب کنن منم اتاق خودمو تمیز میکنم.

\_ خوبم، به مهران زنگ زدم

\_ خب؟

\_ اولش کمی باهام سرد حرف میزد اما یکم که بیشتر درمورد خودم گفتم راحت تر شد باهام، گفت شب قراره با بابات حرف بزنی

\_ خب چی گفتین؟

\_ در مورد کارو رشتتم گفتم، درمورد خانوادمم توضیحات کاملو دادم. درمورد تو هم کلی حرف زدیم

\_ درمورد من؟!؟

\_ آره، ولی نمیگم



\_\_ باشه، بادوستات صحبت کردی درمورد اون موضوع؟

\_\_ نه هنوز ندیدمشون

\_\_ زودتر نعیم، خواهش میکنم. دیگه خسته شدم

\_\_ اتفاقی افتاده مهسا؟ صدات چرا یدفعه گرفت

دیگه بغضم شکست وگفتم

\_\_ چون خسته شدم، چون هر کار بخوان میکنن وما حتی

نمیدونیم باید چیکار کنیم

\_\_ آروم باش خانومم، چیشده؟ دوباره اذیت کردن؟

\_\_ فقط زودتر پیداش کن همین

دیگه نتونستم صحبت کنم و قطع کردم، به تخت تکیه

دادمو بیصدا گریه کردم. مقنعمو از سرم برداشتم و پرتش

کردم یه گوشه. صدای زنگ پیامم اومد، نگاه کردم نعیم

گفت

\_\_ نگرانتم مهسا میام دنبالت بینم چیشده؟



گوشیو انداختم روتخت. اشکامو پاک کردم واتاقمو مرتب  
کردم. گوشیم زنگ خورد  
\_ الو

\_ بیرون منتظرم

قطع کردم، شالمو سر کردم ورفتم بیرون، توماشین  
نشستم، باعصبانیت خیره به صورتم بود. جای زخمو دست  
کشید، دستشو پس زدم.

\_ چیکارم داشتی؟

\_ کی اینکارو کرده؟

هرغلطی بخوان میکنم  
\_ نمیزارم تکرار بشه، زودتر یه نفرو پیدا میکنم. دیگه  
گریه نکن

\_ درمورد دکتر سماوات چقدر میدونی؟

اخماش رفت توهم



\_ میخوام بدونم ممکنه درارتباط باشه یانه؟

\_ چطور؟

\_ هست؟!؟

\_ آره

\_ پس حدسم درست بود.

\_ منظورت چیه؟

\_ ممکنه اون فرستاده باشه اونارو،اونی که امروز اومده

بود میگفت من میشناسمش.

\_ یعنی باهات حرف زد؟!؟!!!

سرتکون دادم،توفکر بود.بعزاز چند دقیقه دوباره به

صورتتم نگاه کرد،قسمتی که کبود شده بودو دست

کشید،از درد سرمو عقب بردم

\_ ببخشید،الان تو به هومن شک داری؟

\_ آره



\_ از همین امروز میگردم دنبال جنگیر، اگر بیاد بهمون  
میگه کی پشت لین ماجراست

\_ ولی اونایی که مارو اذیتت میکنن باینی که امروز دیدم  
فرق دارن، اونا رو خودمون باعث اومدنشون شدیم  
در ضمن هیچوقت نمیزارن بینیمشون، اما اونیه که امروز  
دیدم همون اول خودشو بهم نشون دادو دنبال مدارک  
جواب آزمایشا بود، پس یعنی از طرف یه آدم اومده  
بود، چون ممکن نیست خودشون بتونن چیزی از اطلاعات  
ما بفهن

\_ نمیدونم، حالا دنبال چه آزمایشی بود؟

\_ اثر انگشت و خونی که تو اتاقم بود

چشماس گرد شد

\_ خب؟

\_ خون مال گربه بود اما اثر انگشت چیزیه نشون نداده

\_ ممکنه دستگاہت مشکل داشته باشه؟





\_ تازه خریدمش، فکر نکنم

\_ پس برو بیارشون، هم نمونه برداریارو هم جوابارو

\_ میخوای چیکار؟

\_ میبرم آزمایشگاه گروهمون

سرتکون دادمو پیاده شدم، فوراً خودمو رسوندم اتاقمو

همه رو گذاشتم تو کیفم

رفتم تو سالن

\_ سوزی، بارون من بانعیم میرم آزمایشگاه

خیلی آروم گفتم که فقط خودشون بشنون وبه گوش رها

نرسه

\_ واسه چی؟

\_ همون آزمایشا، امتحانش ضرر نداره.

\_ باشه مواظب خودت باش. زودتر برگرد



سرتکون دادمورفتم تو ماشین نشستم

— بریم

ماشینو روشن کردو رفتیم آزمایشگاه. خون و اثرانگشتو دوبار آزمایش کرد اما هیچیو نشون نمیداد.

— یبار دیگه امتحان کن

دوباره زد، اینبار روی مونیتر اسکت کاملو بالا آورد، خون همونطور که گفته بودم مال گربه بود. اثرانگشت اسکت انسانو نشون میداد

— امکان نداره انسان باشه وگرنه همون اول نشون میداد

— اثربرداریش کن

— وایااا ۲۵۰۰ ساله، جنسیت مرد، قد ۱۷۰، نوع مشخص نشده.

— دوباره بررسی کن

دکمه اینترو زد، دوباره جست وجو کردو اینبار توضیحات اومد



\_\_ عینکمو نیاوردم نمیتونم همشو بخونم

\_\_ چاش کن، بنظرم عینک بهت باید بیاد، یبار بزار بینم

\_\_ نه نمیاد بهم. حالا بعدا یادم بود میذارم بینی، بردار کاغذو.

کاغذوبرداشتم

\_\_ این نمونه موجودی است از نوع انسان پایینتر واز نوع حیوان بالاتر. اسم این نوع به روایت جن نامیده شده، این موجود در هر مکان میتواند زندگی کند، سرعت جابه جایی آنها به نور است، از موانع به راحتی عبور میکنند، به راحتی قابل دیدن نیستند.

\_\_ پس حدسمون درست بوده، اما اون چرا دنبال این آزمایش بوده؟ اصلا این اثر انگشتو چطور گرفتی؟

\_\_ گوشیم گم شده بود، فهمیدم تو باغچه حیاط پشتیه رفتم برش دارم یه نفر دیگه هم میکشیدتش، بعد از اینکه گرفتم فورا نمونه برداشتم.



\_\_ خب گوشت به چه دردشون میخورد؟

\_\_ نمیدونم

\_\_ اطلاعاتی چیزی داشتی؟

\_\_ نه، لبتابمو به خاطر اطلاعاتی که گرفتم سوزوندنش

باتعجب نگاهم کرد

\_\_ چطور سوخت؟

\_\_ آتیش گرفت

\_\_ اطلاعات همش پرید

\_\_ نه رمش سالم موند برداشتم.

\_\_ حالا چه اطلاعاتی بود؟

\_\_ همینایی که الان گرفتیم

\_\_ اها.

\_\_ خب حالا دیگه کارمون تموم شد منو میرسونی؟

\_\_ آره



برگشتم خونه وکاغذو به سوزان نشون دادم

\_ خب اینکه همون اطلاعات جزئیه

\_ میدونم ولی به چه درد اونا میخوره؟ درضمن رها که بو  
نبرده؟

\_ نه چندبار سوال کرد کجارفتی؟ جوابشو ندادیم دیگه  
نپرسید

\_ خوبه،شام چی درست کردی؟

\_ ماکارونی وسوپ

\_ جو؟

\_ اوهوم

\_ وای عاشقتم

لوس نشو حالا،برولبا ساتوعوض کن اینم یه جای امن  
بزار.بیا صورتتو پماد زخم بزوم.

\_ چشم





رفتم تو اتاقمو بعداز تعویض لباس سوزان زخممو پماد  
زدوبست، بعدازشام کمی فیلم دیدیم که من باختگی  
رفتم اتاقم بخوابم.

\_ امروزم یادم رفت درمورد گرگینه از نعیم پرسیم، حتما  
یه چیزایی میدونه  
چشمامو بستم و خوابم برد.

هوانیمه تاریک بودو نسیم صبح بود، روی چمنای میدویدم  
کمی می ایستادمو نفس میگرفتم دوباره میدویدم، باترس  
فقط میخواستم فرار کنم. از پشت کسی هولم دادو افتادم  
زمین

نگاهش کردم  
ROMANKADE

\_ چی از جونم میخوای؟ چرادست از سرم برنمیداری؟

کنارم نشست وزوزه ی بلندی کشید

\_ هی باتوام



خرناسی کشید که ساکت شدم. از دور صدای زوزه ای شنیدم، گرگ با عصبانیت خرناس بلندی کشید، پوزش و رو گردنم گذاشت، از فکر اینکه الان دندوناش وارد گردنم میشه تمام بدنم میلرزید

نگاهم کرد، انگار متعجب بود

\_ خواهش میکنم ازت اینکارو نکن

به ثانیه نرسیده پرت شد یه طرف دیگه، بلند شدم که فرار کنم، گرگ همیشگی جلوم ایستاد، خم شد فهمیدم باید بشینم پشتش، نشستمو دستمو دور گردنش سفت کردم. صدای خرناس عصبیه اون گرگ اومد که گرگم فوراً حرکت کردو دوید. سرمو بین موهایش قایم کرده بودم، ایستادو سرمو بلند کردم. رفتم پایین ایستادم.

\_ اینجا کجاست؟

تنمو بوکشید به گردنم که رسید کمی مکث کرد، زبونشو کشید رو گردنمو دندوناشو فرو کرد، دردوشوک



وترس، تمامش اون لحظه حس میشد. گرمای خونو حس کردم. زبونشو روی زخم کشیدو خونو تمیز کرد.

باترس گفتم

\_ چرا اینکارو کردی؟ تو میخواستی نجاتم بدی اما خودت..

نفهمیدم چطور چشمام بسته شدو بیدار شدم، به طرف

آینه رفتم. بادیدن جای گازگرفتگی جیغ کشیدم. باران

اومد تو اتاقم

\_ چیشد؟

دستمو برداشتم که ببینم. با تعجب نگاه کرد

\_ این نشونه!!!

\_ چی؟!

\_ امکان نداره!! چطور گردنت اینطوری شد؟

\_ خواب دیدم یه گرگ گردنمو گاز گرفت

\_ گرگش عادی بود



\_ نه خیلی بزرگ بود مثله..

\_ گرگینه؟؟

سرتکون دادم

\_ این امکان نداره، اونا منقرض شدن

\_ ولی این گاز که واقعیه ثابت میکنه هستن

\_ هیچکس نباید بفهمه گردنت نشون داره

مهسا، فهمیدی؟؟ هیچکس حتی سوزان، زود باش یجوری  
پوشونش

\_ چجوری؟

\_ جوری که عادت کنی همیشه همونطور پوشونیش

\_ همیشه؟!!! منظورت چیه؟

\_ الان دخترا بیدار میشن زود باش وقت واسه توضیح

هست من میرم بیرون مواظب باشم تمام شد بهم بگو







\_ آره، واسه منم عجیبه

\_ تو اینچیزارو از کجا میدونی؟

\_ پدر بزرگم محقق بود، یه آلبوم ویه کتاب مخصوص  
گرگینه داشت

\_ حالا باید چیکار کنم

\_ هیچ کاری نمیتونی انجام بدی، تونشون شدی وراه  
برگشت نداری، چهاردهم ماه هم نزدیکه. اون گرگ هر  
کسی که هست بعد از نشون زدنت بلاخره پیداش میشه  
و خودش آمادت میکنه. درضمن اگر جای گازت لو رفت  
به نظرم بهترین راه نعیمه که بندازی گردنش.

باتعجب نگاهش کردم

\_ راه دیگه ای توذهنته؟

\_ نه

یادحرف اون روز نعیم افتادم که درمورد جفت گفته  
بود، اگر نعیم گرگینه باشه..



صدای باران فکرمو خراب کرد

\_ پاشو بریم صبحانه

سرتکون دادمو رفت، باید بانعیم حرف میزدیم. موهامو بستیم و دست و صورتو شستیم.

بعداز خوردن صبحانه به مهران زنگ زدیم. فوراً جواب داد

\_ سلام عشقم

\_ سلام داداشی، خوبی؟

\_ فدات عزیزم، تو خوبی؟

\_ مهران باز افتادی تو آمپاس؟ کی پیشته اینجوری حرف میزنی؟

\_ آره نفسم، خاله اینا اومدن.

\_ اها پس دخترخاله سوسیس جون پیشته.



جلوی خندشونتونست بگیره، با صدای بلند خندید، که  
صدای تیز نوا شنیده شد که گفت  
\_ وای مهران چه وضع خندیدنه، مگه چی گفته این دراز  
خانوم؟

اگر مهران مثل قبل بود مطمئنم الان یکی میزد تو  
دهنش، با حرفش تعجب کردم

\_ زندگیم چند ثانیه صبر کن

بعدم با صدای عصبی گفت

\_ اولن عشقم دراز نیست قدش نرماله، دومن میخندم  
چون اختیار خندمو دارم، سومن حرفای منو خانومم به  
خودمون مربوطه

بعدم صدای پاهاش وبسته شدن دراومد

\_ الو مهران

\_ ببخش مهسا، این نوای احمق امروز بدجوری رو مخمه



- \_ پسر خوشتیپ فامیل پیشش باشه واون حرف  
نزنه؟؟!!مگه میشه؟!خب چه خبر؟
- \_ خبر که...أها با بابا حرف زد، گفته باید نعیمو ببینه  
باهاش حرف بزنه،خودم بهش گفتم
- \_ میبینم چایی نخورده پسر خاله شدین
- \_ بنظرم باید پسر جالبی باشه،حالا به قول معروف دیدن  
خیلی بهتره.یدونه دختر خانواده که کشک نیس  
خندید،منم باخنده گفتم
- \_ خیلی بدی،منو باکشک مقایسه میکنی؟باشه آقا  
مهران،باشه.
- \_ خیلی خب حالا،عه.
- \_ نعیم چی گفت وقتی بهش گفتم؟
- \_ هیچی خوشحال شدو واسه آخر هفته وقت گرفته تا هم  
باخانوادش آشنا بشیم،هم بابا خیالش راحت بشه
- \_ آخر هفته؟!!!!



\_ آره، نگران نباش بابابرات هماهنگ کرده سه روز  
مرخصی، پنجشنبه میای جمعه خونه ای شنبه برمیگردی

\_ اونوقت همه اینکارارو دیشب تا الان انجام دادین؟

\_ آره مارو دست کم گرفتی؟ خب نفسم یه بوس به  
عشقت بده.

بعدآروم گفتم

\_ فضول خانوم پشت دره، صدای باز شدن درو صدای  
کوبیده شدن چیزی اومد.

\_ عه نوا پشت در بودی؟

نمیدونستم و گرنه درو باز نمیکردم

نفسم کاری نداری؟ دختر خالم با مخ خورده زمین برم خاله  
رو صدا بزنم

از خنده نمیتونستم خوب حرف بزنم.

\_ نه برو، خدافظ





قطع کردم، از خنده اشکم دراومده بود، رها که رومبل  
نشسته بود پوزخندی زد و گفت

\_ چی انقدر خنده داره؟

خنده هامو کم کردم تونستم بهتر خودمو کنترل  
کنم، میدونستم روی نوا حساسه گفتم

\_ نوا جونم پیش مهران بود، جوک میگفتن منم خندم  
گرفت

اخماش توهم رفت

\_ فکر کنم مهران داره کم کم عاشقش میشه، هرچی که  
باشه کلی به خودش میرسه و خیلی هیكلش توپه.

با این حرفم با عصبانیت رفت سمت اتاقش. پوزخندی  
زد، باران کنارم نشست و گفت

\_ جای نشونت که درد نداره؟؟



\_ نه انگاری عادیه، انگار اصلانیت. فقط وقتی بهش دست میزنم حسش میکنم، حسم بهش عوض شده، یه حس خوبه.

\_ بایدم باشه چون جفتشی

بغلم کردو اشکاش آروم شروع شد

\_ چیشده باران؟

\_ اگر گرگینه بشی باید بری تنهامون میزاری

\_ این چه حرفیه؟ همیشه باها تونم، مگه میشه از تون دور بشم؟

صدای گوشیم حرفامونو قطع کرد

\_ الو

صدای نعیم، درسته خودش بود حالا فهمیدم، پشت تلفن بهتر میشه فهمید.

\_ الو مهسا



\_ سلام

\_ سلام، خوبی؟

\_ ممنون تو خوبی؟

\_ از این بهتر نمیشم.

\_ خوبه

\_ مهران بهت گفت؟

\_ آره، نعیم باید ببینمت

کمی شوکه شد

\_ برای چی؟

\_ برای دیدنت باید دلیل بیارم حتما؟

\_ باشه میام دنبالت.

\_ منتظرم

قطع کردم وبه باران نگاه کردم

\_ فکر کنم پیداش کردم



\_\_ کیو؟

\_\_ جفتمو

\_\_ نعیم؟!!

چشمکی زدمو بغلم کرد، صدای خورد شدن شیشه  
از آتپزخونه اومد. در حیاط پشتی کاملاً شیشه هاش خورد  
شده بود. سوزان شوکه و ترسیده کنار گاز ایستاده بود

سوزانو کشیدم کنار، ضربه ای به صورتش زدم که به  
خودش اومد.

\_\_ پیشده سوزان رمانکده

\_\_ نمیدونم، یکدفعه همش خوردشد

\_\_ خیلی خب چیزی نیست، ترس. ROMANKADE

سرتکون داد، به باران اشاره زدم کنارش بمونه، رفتم تو  
حیاط



— چرا اذیتمون میکنین؟ ما چه آسیبی به شما زدیم؟ چیکار کردیم که دارین این کارارو میکنین؟ این منصفانه نیست. خواهش میکنم تمومش کنین، مجازات بسه، حداقل به دلیل بیارین برای کاراتون.

ضربه ای به صورتم خورد که افتادم زمین.

— رفتار تون نا عادلانه است، نابرابره، اینکه خودتونو قایم کردین نشونه بزدل بودن تونه و گرنه اینطوری رفتار نمیکردین، اگر جراتشو دارین خودتونو نشون بدین.

— مهساااااا

با صدای عصبانی نعیم سرمو برگردوندم، به طرفم اومدو کمکم کرد بلند شم.

— معلومه داری چی میگی؟

— آره خسته شدم، همش آزارو اذیت، همش دعوا. خسته شدم نعیم

— اروم باش، باین حرفات فقط بیشتر تحریکشون میکنی.





دست گذاشت روی صورتم

\_ زخمش دوباره باز شده، بیا بریم ببندمش تا آلوده نشده.

دستم گرفت و رفتیم داخل باران به سوزان آبقند داده بود، هر دو نگران نگاهم میکردن. روی مبل نشستیم، نعیم به باران گفت

\_ لطفا جعبه کمکهای اولیه رو بیارین، یه آبقندم برای مهسا درست کنین

\_ الان میارم

باران به لباسام اشاره کرد و رفت آشپزخونه. منم که این مسائل برام اهمیتی نداشت از جام تگون نخوردم. نعیم نگران گفت

\_ جای زخمت درد میکنه؟

\_ نه

نگاهش رفت سمت گردنم، دنبال چیزی میگشت که فقط من میدونستم



\_\_ چیشده؟

\_\_ ها؟هیچی..هیچی

باران جعبه رو به نعیم دادو لیوان آبقدودستم داد که تا آخرشو خوردم. بانداژو برداشت وزخممو بست. متوجه بر خورد دستش به گردنم شدم، لبخندش از چشمم دور نموند. به باران نگاه کردم اونم متوجه شده بود، دست سوزانو گرفت و رفتن اتاق سوزان.

\_\_ ممنون، برو دستتو بشور بیا کارت دارم بعداز چنددقیقه برگشت.

\_\_ بشین

کنارم نشست

\_\_ خب، عروس خانوم چیکارم داشتی؟

\_\_ هنوز نه به داره، نه به باره، اما کارم... نمیخوای تعریف

کنی؟

\_\_ چیو؟



\_ چیزیو که باید بدونم،دنیایی که هنوز هیچی ازش  
نمیدونم واردش شدم.باید همه چیزو برام توضیح بدی.

سرشو پایین گرفت

\_ هر بار میخواستم بهت بگم اما نمیشد،میترسیدم وقتی  
بفهمی بری.

دستشو روگردنم کشید

\_ تا اینکه فکر کردم اول نشونت زده بشه بعد که  
وارددنیام شدی کم کم همه چیزو بفهمی.تو  
جفتمی.ازوقتی توبیمارستان دیدمت گرگم بی طاقت  
شده.کم کم روح وگرگمو بهت نزدیک کردم تا وارد  
رویای حقیقت بشه،اما قبل از من...

دستشو مشت کرده بود

\_ اون کیه؟

\_ هنوز نفهمیدم.حالا که نشون شدی خیالمراحته که  
نمیتونه کاری بهت داشته باشه.



\_\_ میخوام بیشتر بدونم

بالبخند گفت

\_\_ فکر میکردم برخوردارت با این قضیه خیلی بد باشه

\_\_ نه خوشم اومده، فقط در مورد تبدیل میترسم

باتعجب نگاهم کرد

لبخندی زدمو گفتم

\_\_ منو دست کم گرفتی؟

\_\_ خب باشه زرنگ خانوم، تبدیل ترس نداره. وقتی یه بار

تجربش کنی دیگه برات عادی میشه.

\_\_ وای نعیم هنوز باورم نمیشه تو همون گرگی

باصدای دراتاق تازه یادم اومد نباید انقدر راحت حرف

میزدیم، به راهرو نگاه کردم دراتاق رها کمی باز شده

بود، به نعیم اشاره زدم که ساکت باشه. رفتم اتاقم لباسمو



عوض کردم و کیفمو برداشتم جلوی اتاق رها کمی مکث کردم، چشماش که لای در کشیک میکشید تامنو دید هول شد، پوزخندی زدم و در اتاق سوزانو زدم طوری که بشنون گفتم

\_ بانعیم میرم بیرون زود برمیگردم

نعیم بلند شد و باهم رفتیم تو ماشینش نشستیم.

\_ چیشدیدفعه؟

\_ رها داشت به حرفامون گوش میداد، چرا گفتن گرگینه منقرض شده؟

\_ چون شکارچی گرگینه زیاد شده و اکثر گرگینه ها کشته شدن. برای همین اعلام کردن تا شکارچیا دست بردارن از گشتن

\_ درست، خب من میخوام گرگتو بینم

\_ الان؟!!!

باذوق سرتکون دادم.





\_\_ باشه

پاشو روپدال گاز فشارداد. رسیدیم به جاده خاکی

\_\_ وای همون باغ میریم؟

\_\_ آره، امنه.

\_\_ چه عالی

\_\_ تبدیل شدنم یادم میدی؟

\_\_ نه الان زوده برات.

\_\_ عه نعیم یاد بده دیگه

\_\_ گفتم نه

\_\_ باشه

به حالت قهر سرمو به شیشه چسبوندم. رسیدیم

باغ، معلوم بود وا نمیده.

\_\_ اگه میخوای ببینی پیاده شو.



خودش پیاده شد و رفت سمت باغ، متعجب به رفتنش  
نگاه کردم، بیشعوری گفتم و پیاده شدم.

\_ هی و ایسا منم پیام.

یکدفعه تبدیل به گرگ شد

\_ و اااااااااا

دویدم سمتش. تازه میتونستم قد و اندازشو ببینم، خیلی  
درشت بود، سه برابر یه گرگ معمولی. دستی توی موهایش  
کشیدم، آرامش بخش بود، زوزه ی کوتاهی کشید و پوزشو  
رو صورتش کشید، باختم گفتم

\_ نکن عه

باپوزش شالمو کنار زد و گرم گردنمو باز بونش پاک  
کرد. پوزشو روی نشونم حرکت میداد. حس خوبی  
بود، سرشو روشنم گذاشت

\_ نعیم فکر نکن چون گرگی هر کار دوست داری  
میکنیا، برو کنار بزار بلند شم. زمین سرده.



کمی عقب رفت، ایستادمو به گرگ مهربونم نگاه  
کردم، چشمای مشکیش بی طاقت بودن.

\_ نعیم

نزدیکم شدو تنمو بوکشید

\_ نه.

تبدیل شد.

\_ مهسا گرگم کنارت بی طاقته، یابریم یا کاری که نباید  
بشه

منم جذبش بودم، اما الان آمادگیشو نداشتم باید صبر  
میکردیم واول جواب خوانوادمو میگرفتیم.

\_ بریم

رفتم سمت ماشین که از پشت منو کشید بغلش

\_ نعیم خواهش میکنم، خودتم میدونی الان وقتش نیست

\_ یکم باش، میریم



\_\_ میترسم

\_\_ نترس، تا الان صبر کردم، تا آخر هفته هم صبر میکنم، فقط چون تا اون موقع نمیبینمت الان میخوام همینجا باشی.

از اینکه از اعتمادم گذشت خوشحال بودم، از اینکه هنوزم آدمایی مثل سهرابم پیدا میشن.

وای سهراب، هنوز چیزی به نعیم نگفتم

\_\_ نعیم

\_\_ جونم

\_\_ من قبلا کیو خیلی دوست داشتم، از جونم برام عزیز تر بود، خیلی عزیز

\_\_ خب؟ هنوزم هست؟

\_\_ بزار حرفام تمام بشه

\_\_ بگو



— مربی با سابقه ی کاراته بودو منم شاگردش  
بودم، قرار ازدواج گذاشته بودیم، اما قبل از اینکه بهش برسم  
ازم گرفتنش

— کی؟

— تهدیدش کرده بودن از کاراته بکشه کنار اما گوش  
نمیداد، آخرشم کشتنش  
هق هقم شروع شده بودو اشکام بی اختیار میریختن. نعیم  
منو برگردوند سمت خودش، اشکامو پاک کردو دوباره  
بغلم کرد

— آروم باش خانومم، آروم باش.

کمکم کرد تو ماشین بشینم، هق هقم بند نمیومد. بین راه  
برام آبمیوه گرفت تا دوباره فشارم نیوفته.

نعیم منو رسوندخونه ورفت. لباسامو عوض کردم وروتخت  
ولو شدم.





چطور دلمو به غیر تو بسپرم سهراب؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا به حرفام گوش ندادی؟ چطور باید فراموشت کنم؟

سوزان اومد تو اتاقم، کنارم دراز کشید و اشکاموپاک کرد.

دوباره که داری گریه میکنی دیوونه. خوش گذشت؟

لبخند کوتاهی زدم.

نمیخوای چیزی بگی؟

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم، نمیتونستم از سوزان

چیزیو پنهون کنم، بقول باران چشماش جادومیکنه

آدمو. سرمو برگردوندم

آخر هفته قراره بیاد خاستگاری

واای چه عالی، یعنی با بابات حرف زده؟

واسه همین میخواد بیاد، بابا بیشتر باهاش آشنا بشه.

من مطمئنم قبول میکنه، نعیم پسر خوبیه، خودتم میدونی

من حرفام ردخور نداره



\_ او هوم

\_ مهی!!!

\_ هوم؟

\_ این گاز چیه رو گردنت؟!!!

دستپاچه دستمو گذاشتم رو گردنم، سوزان نشست  
ونگام کرد

\_ امروز خبری بوده؟

\_ ها؟!..نه

\_ پس کار آقاست، خب دیگه؟؟

این دفعه اخم کردم

\_ سوزان خیلی بیشعوری، هنوز هیچ خبری نشده این چه  
فکراییه میکنی؟ حالا یه گاز کوچولو انقدر ادامه نداره

\_ چقدرم که کوچیکه

\_ میپوشونمش



\_ دیگه واسه ما قپی نیا که نمیخوایش وفلان..  
نمیخواستیش همینم به دلش میزاشتی چه برسه به اینکه  
ب..

\_ سوزااااان

بالشو کوبیدم تو صورتش

\_ خیلی بیشوری

\_ انقدر حرص میخوری خوشگل میشی، یادم باشه به  
نعیم بگم هر وقت خودتو ایگیری کردی ازین حرفا بزنه  
خوشگل بشی کارش راحت تر بشه

\_ سوزان میکشمت

دوراتاق دنبالش دویدم تا اینکه پام به صندلی خورد  
وافتادم

\_ آخ سوزان بمیری حلواتو بخورم، جوون مرگم کردی

\_ من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.



به سختی بلند شدم، پس گردنی مخصوص خودمو زدم  
که صدای دادش تا ته خیابون رفت.

\_ حفته. بلوند زشت

\_ خیلی بدی مہی، قرار بود این فنودیگه پس گردنی نرنی  
بیشعور.

\_ خودتی، تقصیر خودته.

رفتم آشپزخونه، باران داشت نهارو درست میکرد. سوزانم  
پشت سرم اومدو رو صندلی نشست

\_ بارونی خبر داری خانوم داره عروس میشه؟

باران با تعجب نگاهم کرد.

\_ ببند سوزان، هنوز خبری نیست، آخر هفته خاستگاریه

\_ به هر حال همون یعنی عروسی. در ضمن یه دسته گل

آب دادن

تعجب باران بیشتر شد



\_ گردن که فنا رفت، زندگی شیرین شود.

\_ دروغ می‌گه باران یه گاز سادست الانم میرم

میپوشونمش

باران باختم گفت

\_ مطمئن؟

\_ عه بارونی، تو چرا حرف این مشنگو جدی میگیری؟ باور کن چیزی نیست.

چشم غره ای به سوزان زدمو رفتم اتاقم. با کرم کاملاً پوشوندمش. گوشیم زنگ خورد، از کیفم برداشتم، نعیم بود

\_ الو

\_ سلام گلم، بهتری؟

\_ آره خوبم، کرم گردنمو پاک کردی یادم نبود سوزان

دید، همش گیر میده.

\_ فدای سرت، بلاخره که باید میدیدن، عیبی نداره.





- \_\_ باشه، واسه آخر هفته به خانوادت گفتی؟
- \_\_ آره، منتظرن جفتمو زودتر ببینن.
- \_\_ اسم بهتری نداری؟ آخه جفت دیگه چه جور واژه ایه؟
- \_\_ به دونفر که مال همن میگن جفت.
- \_\_ میدونم، میگم چرا میگین جفت؟
- \_\_ چون گرگ جفتو پیدا میکنه، گرگ نشونش میزنه، ماهم به همون دلیل میگیم جفت.
- \_\_ باشه قانع شدم.
- \_\_ خب کاری نداری؟
- \_\_ نه
- \_\_ مواظب خودت باش
- بعداز خداحافظی رفتم برای ناهار. بعداز نهارو دیدن فیلم جدیدی که سوزان دانلود کرده بود رفتیم استراحت کنیم، تازه چشمام داشت گرم میشد که بخوابم، باصدای



جیغ و کمک سوزان پریدم. فوراً رفتم سمت اتاقش، در قفل بود و باز نمیشد، سوزان پشت هم جیغ میزد و کمک میخواست، باران ورها کلافه صدایش میزدن

\_ بهتره درو بشکنیم، دست همو بگیریم، باهم با تمام قدرتمون درو هول بدیم.

نقشم درست گرفت و بعد از دوبار ضربه زدن سه نفرمون در باز شد. سوزان سرش زیر تخت بود اما دیگه جیغ نمیزد

\_ سوزان؟ سوزان جونم

پاهاشو کشیدمو سرش از زیر تخت بیرون اومد، چشماش بسته بود و موهای طلایش بهم ریخته شده بود.

\_ باران برو آب بیار

نبزشو گرفتم، کند میزد.

\_ باران زود باش

رها نگران پرسید



\_\_ بیهوشه؟

\_\_ حرف نزن و گرنه مثل سگ میزنمت، هرچی میکشیم از دست توعه، آدمم نمیشی، گمشو جلو چشمم نباش.

باگریه رفت بیرون، باران بالیوان آب برگشت، چند قطره ای رو صورتش پخش کردم، آروم چشماشو باز کرد.

\_\_ سوزان، خوبی؟

کمی به اطراف نگاه کرد، وقتی چشمش به تخت افتاد جیغ کشید و بغلم کرد

\_\_ نترس عزیزم، ما کنار تیم، کسی اینجا نیست نترس.

باگریه گفت

\_\_ وقتی خوابیدم موهام کشیده شدو منو کشید زیر تخت نفهمیدم چیشد بعدش از حال رفتم

\_\_ مهم اینه که الان خوبی عزیزم. زنگ میزنم به نعیم

بینم کسیو پیدا کرده یانه؟

باران گفت



\_ بیا اتاق من بخواب، منم از تنهایی میترسم.

سوزان سرتکون داد، موهاشو مرتب کردم، لپشو بوسیدمو  
برگشتم اتاقم. به نعیم پیام دادم

\_ کسی که برای جنگیری دنبالش بودی چیشد؟

کمی منتظر موندم اما جواب نداد.

\_ حتما خوابه، سوزان که پیش بارانه، پس منم بخوابم.

کمی که گذشت خوابم برد.

وقتی بیدار شدم اتاق نیمه تاریک بود، به ساعت نگاه

کردم، ۵ عصر. دست و صورتمو شستم و رفتم

آشپزخونه. مواد سالاد ماکارونی رو حاضر کردم تا پخت

بیاد. با صدای گوشیم برگشتم اتاقم، مامان بود. کمی

صحبت کردیم و برای روز برگشتم کلی سفارشم، بالاخره

خدا حافظی کردم و برگشتم آشپزخونه، مواد و خاموش کردم



گذاشتم سردبشه.رفتم اتاق باران،داشتن شطرنج بازی  
میکردن.

\_ بچه ها حوصلم سررفت

سوزان گفت

\_ چیکار کنیم؟

\_ بریم بیرون

\_ مهسا صبح بیرون بودی

\_ خب آدم تو خونه دلش میگیره،شامو آماده میکنم بریم  
بیرون.

\_ باشه حالا التماس نکن،میریم.چی میخوای درست  
کنی؟

\_ تقریبا آمادهست

\_ خوبه اسم خواستگار اومد فعال شدی

\_ مسخره





برگشتم آشپزخونه وشامو آماده کردم. آماده شدیم و رفتیم  
شهربازی. بعد از کلی بازی و گشتن بالاخره خسته شدیم  
ویه قسمتی نشستیم شامو خوردیم. وقتی برگشتیم به  
قدری خسته بودم که فقط لباسمو عوض کردم و خوابیدم.  
باکشیده شدن موهام چشمامو باز کردم. اتاق کاملا تاریک  
بود. موهام کشیده میشد، قدرت صدا زدنم رفته بود، نه  
میتونستم کسیو صدا کنم و نه جیغ بزنم. کم کم کشیده  
شدمو باصورت خوردم زمین، اما بازم موهام کشیده  
میشد. حس کردم دور تا دور اتاق روزمین کشیده  
شدم، هرچی تقلا میکردم بی فایده بود، کشیده شدم زیر  
تخت، دو تا شیئی قرمز رنگ که بنظرم دو تا چشم  
بودن، خیره بود به من. صدای نفساشو میشنیدم. دستمو  
جلو بردم و جایی که فکر میکردم باید صورتش باشه  
زدم، کمی عقب رفت، دستمو جلوتر بردمو وقتی مطمئن  
شدم گردنش دستمو دورش مشت کردم، انگار دوتیکه  
استخون دستم بود. دستمو فشار دادم. موهام آزاد



شد، خودمو از زیر تخت کشیدم بیرون اما دستمو آزاد نکردم. میخواستم خودمو به چراغ برسونم که صدای خشارش مانع شد و بدنمو لرزوند

\_ دستاتو باز کن، میتونم همین الان بکشمت

بی اختیار دستام شل شد، صدای نفسای عصبانیش کنار گوشم لرزمو بیشتر کرده بود

\_ من برمیگردم.

دیگه صدایی نیومد، هوای اتاق عادی شد و فهمیدم که رفته، ناخودآگاه جیغی کشیدم که صدام برای خودم غریبه بود.

بعد از چند دقیقه دختر او مدن تو اتاق و چراغو روشن کردن، از ترس و شوک تمام بدنم میلرزید. سوزان زد تو گوشم که اشکام راه گرفتن و بغلش کردم.

\_ چیشده مهسا؟



\_ می..می..م..میخواست م..منو ب..بکشه

\_ کی؟

به زیر تخت نگاه کردم و دوباره سوزانو بغل کردم، پشت هم جیغ میزد. از اینکه لحظه ای مرگم قرار بود برسه تمام وجودم میلرزید، فقط میتونستم جیغ بزنم، رها با ببقند اومد سوزان ابقند و به زور به خوردم داد. بانفرت به رها نگاه کردم

\_ به اون عوضی بگین جلو چشمم نباشه و گرنه خودم خفش میکنم، بگین بره گمشه.

باران دستمو گرفت و سعی میکرد آرومم کنه، اونم به گریه افتاده بود، نمیدونم از این حال و روز من بود یا رفتارم بادوستمون. سوزان رها رو برد بیرون. باران از کدمم پتو وزیر انداز بیرون آورد و روی زمین پهن کرد

\_ امشب هر سه تامون پیش همیم، باشه؟



اشکاموپاک کردو کمکم کرد دراز بکشم، اما خودش بیصدا  
اشک میریخت، سوزان هم اومدو کنارمون خوابید. بابودن  
عزیزترین دوستام کنارم دیگه ترسی نداشتیم. کم کم  
فکرای بیهوده رفتن و خوابیدم. صبح با صدای آلام گوشیم  
بیدار شدم.

\_ بچه ها بیدارشین.

موهامو بستم ودست و صورتمو شستم، صبحانه روحاظر  
کردم که یکی یکی پیداشون شد، گوشی سوزان زنگ  
خورد رفت اتاقش ولعداز چنددقیقه برگشت

\_ کی بود؟

\_ فرزانه شفیع

\_ خب؟

\_ گفت امروز کلاسا کنسله، دیشب مثل اینکه طوفانی  
شده هوا، برق دانشگاه مشکل پیدا کرده.

\_ اینطوری که عقب میمونیم مجبوریم جبرانی بریم.





\_ کاریه که شده، می‌گم مهسا تا کارای دانشگاه ردیف بشه  
دوروزی طول میکشه، چطوره امروز راه بیفتی بری  
تهران، کنار خانوادت باشی شاید یکم شرایطت  
بهتر بشه، روحیت عوض میشه، این مدتی که اومدیم فقط  
دو، سه بار ورزش کردی در صورتی که بهترین روش برای  
بهبودیت دکترا گفته ورزشه، بری اونجا هر روز بامهران  
ورزش میکنی، وقتیم برگردی مطمئنم میشی مهسای  
شیطون خودم.  
یه تای ابرومو بالا دادم  
\_ مهسای شیطون خودت!!  
با لحن تکرارم هر ۴ نفرمون خندیدیم.  
\_ باشه به مهران زنگ میزنم باهات مشورت میکنم.  
لپمو بوسیدو ادامه ی صبحانشو خورد.





بعد از خوردن صبحانه برگشتم اتاقم تا مرتبش  
کنم، گوشیم زنگ خورد، نعیم بود

\_ الو

\_ سلام خانومم، صبحت بخیر

\_ سلام وهمچنین.

\_ دانشگاه رفتی؟

\_ نه

\_ خوبه، بهتون خبر دادن؟

\_ آره یکی از همکلاسیامون به سوزان گفته.

\_ من به مهران زنگ زدم گفتم تا آخر هفته دانشگاه

تعطیله، اگه اجازه میده تو رو خودم برسونم

\_ عه نعیم میخواستم باقطار برم

\_ یعنی دوست نداری بامن بیای؟

\_ خب توهم بیاباقطار بریم.



\_ نه باماشین راحت ترم، مهسایا دیگه مهران گفته  
مشکلی نیست.

\_ واقعا؟!!!!

\_ خب، گفته اگه مهسا مشکلی نداره منم مخالفتی نمیکنم

\_ باشه، کی راه میفتی؟

بعداز ظهر راه میفتیم، صبح میرسیم.

\_ باشه پس وسیله هامو جمع میکنم.

\_ باشه. کاری نداری؟

\_ دیروز پیامم دستت نرسید؟

\_ چرا اتفاقا جواب دادم دیگه

\_ نیومده برام، خب بگو چیکار کردی؟

\_ یه آدم با تجربه پیدا کردم، هفته بعد میرسه شیراز، برای

اینکه مطمئن بشم سراغ چنتا از مریضاش که دوستم

برام پیدا کرده بود رفتم، همشون راضی بودن ازش.



\_ خوبه. به بچه ها میگم، حتما خوشحال میشن. واقعا ممنونم ازت

\_ تشکرو بزار واسه هر وقت که جواب گرفتی، الان زوده. حالام برو وسیله ها تو جمع کن. خوراکی و غذا نیازی نیست برداری.

\_ باشه، پس منتظر تماستم. فعلا

قطع کردم و اتاقمو مرتب کردم، سوزان و باران اومدن اتاقم. نگاهی به راهرو کردم و درو بستم، کاملا آروم طوری که فقط خودشون بشنون گفتم

\_ نعیم یه جنگیر پیدا کرده

سوزان باذوق گفت

\_ واقعا؟؟؟؟

\_ هییییس، رها نباید بفهمه. اون هفته بعد میرسه

شیراز، تا اون موقع رها هیچ چیزی نباید بدونه، متوجه شدین؟



هر دوسر تکون دادن.

\_ من قراره بانعیم برم تهران، بعداز ناهارم راه می‌فتم.

باران نگران گفت

\_ ولی مهسا همیشه باون بری

سوزان مشکوک نگاهش کرد

\_ چرا؟

باران دستپاچه شد که نجاش دادم

\_ چون خانوم رو رابطه حساسه

سوزان خندید که باران چشم غره ای بهش رفت

\_ بیچاره داداشم چی میکشه از دست تو

\_ خلیم دلش بخواد

\_ دلش که میخواد تو نمیخوای

\_ مهسا توهم مثل سوزان شدیا



\_ بودم خبر نداشتی، بعدشم خواهر شوهر تم هرچی دوس داشته باشم میگم. حالا حرص نخور پوستت میفته داداشم باید خرج پوستت کنه.

سوزان با خنده گفت

\_ من میرم نهارو درست کنم، حرصش نده آب میشه گمش میکنیما

\_ باشه

بعداز رفتن سوزان، باران آروم گفت

\_ دیوونه شدی مهسا؟ اون گرگینست، پیشش باشی نمیتونه خودشو کنترل کنه احمق.

\_ میدونم

\_ پس چرا حماقت میکنی؟

\_ دیروز بهم قول داده تاوقتی خودم نخوام کاریم نداشته باشه





\_ گرگینه قدرت گرگش بیشتره، تاوقتی باهاش فاصله داری وبوی بدنتو حس نکنه میتونه کنترلش کنه، اما اگه پیشش باشی..

نداشتم ادامه بده و حرفشو قطع کردم

\_ بهم قول داده پس نگران نباش

\_ نمیتونم مهسا، چرا نمیفهمی آخه؟

\_ برو به سوزان کمک کن یکم فکرتو آروم کن، میخوام وسیله هامو بردارم دیر میشه، برو باران.

فرستادمش بیرونو در اتاقو بستم، گوشیمو برداشتم وبه مهران زنگ زدم، بعد از چند بوق جواب داد

\_ الو

\_ سلام خوبی؟

\_ خوبم خانوم کوچولو. تو چطوری؟

\_ خوبم. مهران تو به نعیم چی گفتی؟



\_\_ گفت دوس ندارم مهساتنها بیاد تهران، حالا قطار باشه  
یا هواپیما، حالا که دارم میام باخودم بیاد بهتره. منم گفتم  
درست میگی، اما اگه دوس نداشت اجبارش نکن، هرطور  
که خودش بخواد

\_\_ همین؟؟

\_\_ آره

\_\_ مهران خودت میدونی من رفت و آمد با قطارو  
بیشتر دوس دارم، همون اول میگفتی نه.

\_\_ بنظرت اون تازه از راه رسیده داره واسم غیرت نشون  
میده من بگم مشکلی ندارم خواهرم تنها برگرده؟ جوک  
نگو مهسا.

\_\_ خیلی خب، به مامان و بابا گفتم؟

\_\_ آره خیلی خوشحالن، منم دست کمی از شون  
ندارم. دلمون واست خیلی تنگ شده، واسه  
شیطونیات، سروکله زدنت با ماهان..



\_ باشه بابا میام دوباره کفرتونو در میارم، دلتنگیتونو

اونموقع یادتون میارم

\_ ای شیطون

\_ میگم مهران، نظرت چیه بارانو باخوادم بیارم

\_ چیه ازش میترسی؟

\_ مگه لولو خور خورست؟ فقط میخوام باران شب

خواستگاری پیشم باشه همین

\_ نمیدونم، به خودش بگو بین نظر خودش چیه؟ خواهری

من تازه رسیدم شرکت نمیتونم دیگه صحبت کنم. فقط

قبل حرکت یه پیام بده اگر تونستم زنگ میزنم بهت

\_ باشه، مواظب خودت باش

خدا حافظی کردیم و بارانو صدا زدم. همزمان مشغول جمع

کردن لباسام شدم، باران اومد تو اتاق و کنارم نشست

\_ چیشده؟

\_ باران تو باهام میای؟



\_ راستش دلم میخواد، ولی اینطرف نگرانترم، بااین اوضاع نمیتونم پیام.

\_ باشه، برو به کارت برس

\_ ببخشید عزیزم.

\_ عیبی نداره درکت میکنم.

لپمو بوسیدو رفت. لباسای مورد نیازو وسایلای شخصیم همه رو جمع کردم وچمدونمو بستم. نعیم پیام داده بود 1 ظهر میاد دنبالم.

بعدازناهار لباسامو پوشیدم ومنتظرنعیم موندم. بادیدن شمارش روی گوشیم از دخترا خداحافظی کردم ورفتم بیرون. نعیم چمدونو ازم گرفتو توماشین گذاشت. نشستیم توماشین وحرکت کردیم.

\_ نعیم الان راه بیفتیم ساعت چندتهرانیم؟



\_ دقیق نمیتونم بگم، شام واستراحت خودش ۲ ساعت وقت میبره.

\_ درست، یه سوال

\_ پیرس

\_ چرانشون تا آخر عمر باهامون میمونه؟

\_ چون نشونه. مثل ماه گرفتگی یا هرنشون دیگه ای.

\_ جالبه، حالا چرا با گاز؟

\_ پس باچی؟

شیطون نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم.

\_ منظورم اینه که چرا شماها گاز میگیرین برای نشون

زدن؟ چرا خودشون نشون ندارن؟؟

\_ دارن، یه نشون نامرئی.

\_ منظورت چیه؟! یعنی من نشون داشتم؟!!!

سرتکون داد





\_ وقتی گرگ بوی جفتشو حس میکنه این یه نشونه. مثل  
من، قبل از اینکه بینمت تو بیمارستان گرگم بوی روحتو  
حس کرد.

\_ من هنوزم نفهمیدم.

\_ من هرچقدر توضیح بدم بازم متوجه نمیشی، تازمانی که  
تبدیل بشی و گرگت منو حس کنه.

لبخند شیطونی زد که تعجبم بیشتر شد. وقتی متوجه  
منظورش شدم لبمو گاز گرفتم. اما خودمو به بیخیالی زدم  
وبه جاده نگاه کردم. دلم میخواست بخوابم، چشمامو  
بستم و خودمو سپردم به خواب.

با صدای نعیم بیدار شدم.

\_ خانومم؟ مهسا جان

\_ هوم

\_ بیدار شو بریم شام بخوریم



باتعجب چشمامو باز کردم، تازه یادم اومد تو راهیم. جلوی  
رستوران نَگه داشت و پیاده شدیم. دست و صورتو شستم  
و کنارش نشستم

\_ خب چی میخوری؟

\_ فرقی نداره

\_ من که تو این منو غذایی سبک تر از پیتزا نمیبینم

\_ خوبه، برامن مخصوص بگیر

\_ چشم

سفارشارو دادو برگشت. کمی درمورد خانوادش برام گفت  
و شامو خوردیم. ساعتو نگاه کردم

\_ چقدر زود گذشت، ساعت ۱۰ شده، من که تا الان خواب  
بودم تو استراحت کن من رانندگی میکنم.

\_ باشه فقط دوساعت، بعدش بیدارم کن نمیخوام خسته  
باشی.

\_ باشه



نعیم صندلیشو خوابوندو روش دراز کشید، به ثانیه نرسیده  
چشماتش بسته شدو خوابید.

بین راه همش حس میکردم یه موجودیو میبینم اما وقتی  
رد میشدم از آینه چیزی دیده نمیشد. تا وقتی برسیم کیلومتر  
تهران تموم تنقلاتو تمام کردم. نگه داشتیم ونعیمو صدا  
زدیم. ساعتو نگاه کردم، ۶ ونیم صبح بود. میدونستم با  
احتیاط و سرعتم زودتر از این نمیرسیدم. پیاده شدمو به  
اطراف نگاه کردم، هوا نیمه روشن بودو کوههای برف  
نشسته کم کم داشتن مشخص میشدن. نعیم پیاده شدو  
اومد سمتم

— مگه نگفتم فقط دوساعت؟ چرا بیدارم نکردی؟

— حالا ۶ ساعت بیشتر خوابیدی مشکلت چیه؟

— نمیخوام خسته باشی میرسیم

— عیبی نداره، الانم خوابم میاد انقدر حرف نزن



بیتوجه بهش نشستم تو ماشینو سندلیوبه حالت قبل  
برگردوندم.چشمامو بستم خوابم برد.

\_ مهسا پاشو رسیدیم

چشمامو باز کردم.نور آفتاب چشمامو میزد،روپوش نعیمو  
ازروم کنار دادم وبه اطراف نگاه کردم،کوچه خودمون  
بود.لبخندی زدم

\_ عاشق اینجام.چقدر دلم برای خونه تنگ شده.

باهم پیاده شدیم،نعیم چمدونو بهم داد.

\_ تا جمعه اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن،دلم برات تنگ  
میشه.

\_ نمیای بالا؟!!

\_ نه خانوادت نمیدونن قرار بود بامن بیای،فقط مهران  
میدونست.حالام برو داخل.

\_ باشه،پس مواظب خودت باش

\_ تو هم همینطور خانومم



دستمو بوسیدو سوار ماشینش شد، اشاره زد برم خونه.  
دست تکون دادمو کلیدو تو در چرخوندم. رفتم داخلو درو  
بستم، باشنیدن صدای حرکت ماشینش رفتم داخل و بلند  
سلام کردم.

صدای مامان از آشپزخونه اومد.

\_ الهی فداتشم اومدی مهساجان؟

با ظرف گلپر اومد سمتم. دور سرم چرخوندو بغلم کرد  
\_ سلام مامانی.

به حدی دلتنگش بودم که همون لحظه ی اول بغضم  
ترکیدو اشکام سرازیر شد. خودشم طاقت نیاوردو گریه  
میکرد

- قربونت برم مادر گریه نکن بیشتر ازین آزارم

نده. اگر بدونی چقدر دلتنگت بودم؟





- منم دلم برات تنگ شده بود مامان خوشگلم. ولی خوب دست خودم نیست اشکام بی اراده میان.

لپشو بوسیدم وازش جدا شدم

- بابا کجاست؟

- رفته دوش بگیره

- دلم واسه همتون یه ذره شده بود. مهران وماهان کجان؟

- رفتن سرکار. ظهر میان عزیزم. تو برو لباساتو عوض کن. تا یه دوش بگیرم منم صبحانه رو حاضر میکنم - ممنون مامانی.

رفتم اتاقمو لباسمو عوض کردم. یه دوش کوتاه گرفتم تا خستگی راه از تنم بره. نمیدونستم بابت موهام باید چه جوابی بدم؟

- بالاخره یچیز به ذهنم میرسه دیگه. الان شکم مهمتره. رفتم آشپزخونه وپشت میز نشستم.



- به به چه کرده مامان جونم
- بخور مادر رفتی اونجا لاغرتر شدی
- باتعجب نگاهش کردم
- مامان من اونجا تادلت بخواد غذا میخوردم. ورزشمم که کلا به کل هفته ای یبار بود. چطور لاغر شدم اونوقت!؟
- بامن بحث نکن چشم سفید
- صدای بابا از سالن اومد
- باز دخترمو تنها گیر آوردی حاج خانوم؟
- قربون بابام برم که هنوز پشتمه.
- بغلش کردم
- سلام باباجونی. خوبی؟
- سلام نفس بابا. تو خوب باشی من خوبم.
- خداروشکر. بریم صبحانه
- خواستم بشینم که گفت



- مهسا؟

- جونم؟

- موهات چرا انقدر بلند شده؟؟

- امممم..خب..راستش..اها تقویت کننده میزنم رشدش سریع شده

- قشنگه ولی زیادی بلنده دخترم.اذیت میکنه بهتره کمی کوتاهش کنی

- چشم

کنارهم سه تایی صبحانه خوردیمو رفتم استراحت

باصدای گوشیم بیدار شدم.نعیم بود

- الو

- سلام خوابالو

- خوابالو عمته



زدم رو پیشونیم.

- عه ببخشید هواسم نبود

- ایندفعه رو ندید میگیرم

- فدایی داری

دوباره زدم رو پیشونیم.

- خب چیکار داشتی؟

بالحنی که معلوم بود داشت جلو خندشو میگرفت گفت

- فقط میخواستم حالتو بپرسم

- باشه خوبم کاری نداری؟

- وا حالا چرا اینطوری شدی؟ مگه چی گفتم؟

- هیچی کاردارم

- باشه به کارت برس.



خداحافظی کردم و دویدم دستشویی. با احساس سبکی  
برگشتم رو تختم که با صدای مامان ادامه ی خوابو بیخیال  
شدم.

- اوووووومددددم

رفتم تو آشپزخونه که دیدم برادرای شاخ شمشادم  
اومدن. هردوشونو بغل کردم و بوسیدم. مهران مثل سابق  
موهامو بهم ریخت و ماهانم قلقلکم میداد. طبق معمول کلی  
خواهش کردم تا بیخیال شدن. مامان میز ناهارو چیدو دور  
هم ناهارمونو خوردیم. بعداز ناهار از همه چیزو همه  
جا حرف زدیم. بابا هم همش درمورد نعیم میپرسید و منم تا  
جایی که اطلاع داشتیم بهش گفتم. بالاخره بامهران تنها  
شدم که گفتم بریم تو اتاقم. درو بستم و کنارش نشستیم

- مهران

- چیشده خواهری؟

- یه اتفاقی افتاده





- بگو چیشده دقم دادی.نعیم کاری کرده؟
- عه مهران منحرف نشو.
- پس چته؟
- نمیدونم چطور بگم؟هنوز نتونستم این اتفاقو هضم کنم.
- میگی چیشده یا نه؟
- مهران تو از گرگینه چیزی میدونی؟
- آدمی که شبیه گرگه؟
- نه اون گرگنماست
- نمیدونم
- گرگینه هم آدمه هم گرگه،آدمای معمولین مثل ما که تبدیل به گرگ میشن.اما گرگش خیلی بزرگتره.تقریبا شاید به قد آداماست.
- یعنی واقعا وجود دارن؟!  
سرتکون دادم



- دیدیشون؟

بازم سرمو تکون دادم. صورتش بیرنگ شدو ترسو میشد  
ازچشماش دید

- اونا هیچ آسیبی نمیرسونن اشتباه نکن.

- شیراز دیدیش؟

- وای مهران یه دقیقه بزار واست توضیح بدم

- بگو

- اونا آدمن مثل ما زندگی میکنن. فقط گاهی تبدیل میشن

- خب

- خب یعنی آسیبی نمیرسونن. اونا جفتشونو که

همسرآیندشونه میتونن پیدا کنن. باورت میشه مهران؟

- نمیدونم یکم دوراز باوره

- من جفت یه گرگینم

چشماش گرد شد. باعصبانیت گفت



- تموم کن این توهمات مسخره رو. دوروز دیگه  
خواستگاریته مهسا. تو بزرگ شدی این داستانهای  
بچگونه رو دیگه باید بزاری کنار فهمیدی؟؟

باناراحتی گفتم

- هیچ توهمی وجود نداره، واقعیته. من جفت یه گرگینم و تا  
هفته ی بعد..

نتونستم ادامه بدم، از برخوردش میترسیدم

- تا هفته ی بعد چی مهسا؟ حرفتو بزن

- هفته ی بعد... من... من... تبدیل میشم.

- چی!!!

- دارم جدی میگم. اینم سندش

موهامو کنار زدم و جای گاز گرفتگیو نشونش دادم. صدای

نفسای عصبانیش ترسمو بیشتر کرده بود. میدونستم

میپرسه کی؟ واون موقعه که به حد آخر عصبانیتش

میرسه.



نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. با عصبانیت گفت

- کی همچین غلطی کرده؟

- مهران آروم باش. من راضیم

صدای ساییدن دندوناش و نفسای عصبانیش ترسمو

بیشتر کرده بود

- پرسیدم کی؟

- م..م..مهران

- جوابمو بده

- قول میدی کاری بهش نداشته باشی؟

- بگووووووو

- هییییس میشنون. نعیم

چشمای عصبانی و سرخ شدش حالا متعجب بود



- من جفتشم. اینو حس میکنم. وقتی کنارمه خیلی آروم میشم. وای مهران نمیدونی لمس اون موهای خاکستریش چقدر آرامشبخشه برام.

نفس کلافشو پرصدا فوت کرد.

- باور کنم اتفاقی نیفتاده؟؟

باخم گفتم

- مهران؟؟ این چه حرفیه؟

- مطمئن باشم؟

- آره مطمئن باش

- خوبه. دیگه حق نداری اسمشم بیاری. خودم به بابا میگم

راضی نیستی بعدم بهش میگم نیان.

باتعجب نگاهش کردم

- چی؟!!!! مهران من نمیتونم. تازه یه نفرو پیدا کردم که

مثل سهراب بهم آرامش میده اونوقت به همین راحتی





میگی بهش فکر نکنم؟ من فقط باهات دردودل کردم  
همین. بهتم اجازه نمیدم آیندمو خراب کنی.

مهران باحرص وعصبانی گفت

- کدوم آینده؟ زندگی باگرگ برات آیندست دختره احمق؟

- درست صحبت کن مهران. اون آدمه هر مشکلی هم

داشته باشه من دوشش دارم. اون نشونم کرده واین

یعنی آینده ی من باونه

- کدوم نشون؟ این یه گازه دوروز دیگم اثری ازش

نمیمونه

- این تا آخر عمرم. تا زمان مرگم باهامه.

- همش جفنگه. گولت زده احمق

- اشتباه کردم اصلا بهت گفتم. بااین حرفات خودت باعث

میشی دیگه روت حساب نکنم. برو از اتاقم بیرون. درمورد

آیندم حق نداری هیچ دخالتی کنی



باسوزش صورت‌تم دستمو روی صورت‌تم گذاشتم. ناباور به  
مهران خیره شدم. کلافه دستی تو موهایش کشید و رفت  
بیرون. به آینه نگاه کردم رد دستش رو صورت‌تم مونده  
بود. در اتاقمو محکم کوبیدمو قفلش کردم. بهش تکیه دادم  
و نشستیم. صدای ماهان از پشت در می‌ومد. چندبار دستگیره  
رو بالا پایین کرد و صدام زد اما جواب ندادم. صدای  
مهران اومد

- چیشده؟

- دوباره دعواتون شده؟

- پرسیدم چیشده؟

- درو قفل کرده

- بیا کنار بینم

دستگیره بالا و پایین شد

- مهسا جان، عزیزم درو باز کن. مهسا؟؟؟

جوابی ندادم. باسوزش صورت‌تم فهمیدم اشکام راه افتادن



- مهسا درو باز کن  
چندثانیه ساکت شد بعدگفت
- درو میشکنم مهسا.بازش کن  
بلندشدم ودرو باز کردم.ماهان باتعجب نگاهم کرد.بعدم  
به مهران اخم کرد وبغلم کرد
- واسه چی زدیش؟
- به توربیطی نداره.مهسا اشکاتو پاک کن
- به من ربط داره.خواهرمه  
صدای نگران بابا اومد
- چیشده مهسا؟
- سرمو از بغل ماهان بیرون آوردم وبه بابا نگاه کردم.به  
صورتهم نگاه کرد باعصبانیت گفت
- کی؟



مهران سرشو پایین گرفت و گفت

- داشت حرف اضافه میزد

عصبانی گفتم

- من یا تو؟ آینده ی من به تو ربطی نداره فهمیدی؟

دستشو بالا برد که ماهان دستشو گرفت. بابا چک محکمی

تو گوشش زدو با عصبانیت رفت بیرون. هنوز توشوک

بودم. ماهان منو برد اتاقم

- چیشده مهسا؟

- هیچی. تنهام بزار

نگران نگاهم کردو رفت بیرون. پرده اتاقم تکون

خورد. برق قطع و وصل شد. کلافه پوفی کشیدم

- دست از سرم بردارین اه

برق خاموش شد

- بدرک برام اصلا مهم نیست.



اشکام دوباره راه افتاده بودن. خسته و کلافه دراز کشیدم و  
هق هق کردم.

چراغا روشن شد

- برین گمشین.

اشکامو پاک کردم. صورتمو شستم به نعیم زنگ

زدم. بعداز چنتابوق جواب داد

- الو

- سلام نعیم

- سلام. چیشده؟ چراصدات گرفته؟

- همه چیزو به مهران گفتم. گفت نمیداره باهات ازدواج

کنم

- چـــــی؟! واسه چی گفتی بهش؟ دیوونه شدی؟؟

- نمیدونستم اینطوری میشه.





- این موضوعو نباید کسی بدون مهسا اشتباه کردی

- الان وقت سرزنش نیست. بگو چیکار کنم؟

- نمیدونم. فکرم از کار افتاده. باید بشینم فکر کنم.

- باشه فقط زودتر.

- باشه، تو آرام باش.

- هستم. کاری نداری؟

بعد از خدا حافظی تماسو قطع کردم. رفتم جلو آینه، رد دستش هنوز روی صورتم بود. رفتم آشپزخونه و یه لیوان چایی واسه خودم ریختم. از یخچال شیرینی برداشتم و نشستم. مهران اومد تو آشپزخونه، خواستم بلندشم که خشک وجدی گفت

- بشین.

روبه روم نشستم. سرمو پایین گرفتم به بخار چاییم خیره شده. سنگینی نگاهش اذیتم میکرد. تکه ای از شیرینی خوردم.



- در مورد حرفات فکر میکنم. سعی میکنم قسمتای  
خطرناکو ندید بگیرم وبه علاقت فکر کنم. اگر مخالفتی  
میکنم فقط بخاطر خودته. تو میدونی چقدر برام عزیزی  
وبارزشی. بنظرم توهم وقتشه بهتر به این موضوع فکر  
کنی

- چه موضوعی؟!

باصدای مامان آبدهنمو به سختی قورت دادم. به صورتم  
نگاه کردو فوراً خودشو بهم رسوند.

- پیشده مهسا؟

- هیچی

مهران پوز خند صدا داری زد. خواست بره بیرون که مامان  
نداشت

- صبر کن. توزدیش؟

- لازم بود برایش.



- لزومشو توتشخیص میدی یا پدرت؟ هنوز پدربالاسرش هست که نیازی به برادر نباشه.

- آخه مامان..

- حرف نباشه. بابات دیده؟

صورتشو کج کرد

- بله جوابشم داده

- دستش درد نکنه.

- مامان دارین لوشش میکنین

- نه اتفاقا. از بس به شما دوتا بهها دادم اینطور شده. آگه

به حرف بابات گوش میدادم و انقدر لیلی به لالات

نمیزاشتم الان اینطور رفتار نمیکردی. برو جلو چشمم

نباش.

اومد کنارمو بغلم کرد. دستی به صورتم کشید

- ببخش عزیزم. اگر میدونستم بهها دادن به پسر اینه

نتیجش هیچوقت انقدر بهش توجه نمیکردم



- این چه حرفیه مامان؟ بابا زدتش برایش کافی بود. چرا اون حرفا روزدین دلش میشکنه.

- قربون دل مهربونت برم بقول خودش لازمه برایش

- خدانکنه

موهامو بوسیدو منو نشوند رو صندلی. چنتا شیرینی دیگه آوردو کنار هم خوردیم. هر بار صورتمو نگاه میکرد سرشو پایین میگرفت و آه میکشید.

به مامان کمک کردم شامو آماده کردیم. بابا بلاخره اومد خونه و عصبانیتشو کنار گذاشت. شامو دور هم خوردیم بدون حضور مهران. کمی صحبت کردیم و با بلند شدن بابا همه شب بخیر گفتیم. نگران مهران بودم اما هنوز ازش ناراحت بودم. در اتاقش نیمه باز بود و چراغش روشن بود. بدون در زدن درو باز کردم. رو تختش دراز کشیده بود و مثل همیشه آرنجشو رو پیشونیش گذاشته بود



- تا کی میخوای وایسی نگام کنی؟
- خواستم برگردم ولی پشیمون شدم
- چرا نیومدی شام بخوری؟
- مگه اهمیتی داره؟
- باعصبانیت گفتم
- مهران؟
- دستشو از پیشونیش برداشت و نگاهم کرد. چشماتش قرمز بود و صورتش خیس بود.
- گریه کردی؟
- سرتکون داد و پشت بهم دراز کشید
- مهران باتوام من چیکار کردم آخه؟
- برو بیرون. دیگم بی اجازه نیاتو اتاقم
- باعصبانیت پاهامو کوبوندم زمین و برگشتم اتاقم. هرکاری کردم فکرم آزادبشه و بخوابم نتونستم. از کیفم قرصمو





برداشتتم و خوردم. بلاخره بعد از چند دقیقه پلکام سنگین  
شد و خوابیدم. با حس سرما و گرفتگی نفسم بیدار  
شدم. پنجره اتاقم باز بود و چراغ روشن بود. کلافه پتورو  
کامل رو خودم کشیدم. صداهای نامفهومی میشنیدم. کم  
کم صداها نزدیک و واضح شدن.

- تو تقاص همه چیزو میدی مطمئن باش.

پتورو کنار زدم. صدای سوت ماندی از کنار گوشم  
گذشت. چراغ چندباری خاموش و روشن شد، پرده اتاقم  
تکون خورد و چراغ خاموش شد.

- دست از سرم بردارین لعنتیا.

صدای باد و تکون خوردن پرده کلافم کرده بود. بلند شدم  
و پنجره رو بستم که در بازو بسته شد. آبدهنمو بزور قورت  
دادم. رفتم سمت در، باز نمیشد.

- ماهاااان، مهراااان

لگدی به در زدم



- مهر ااان

- پیشده مهسا؟

- در قفل شده

دستگیره رو بالاو پایین کرد.

- برو کنار

کنار ایستادم که باضربه ای درو باز کرد.

مهران نگران نگاهم کرد

- پیشده مهسا؟

- در قفل شده بود

- مگه خودت قفل نکرده بودی؟

- نه

به در نگاه کرد

- اینکه قفل نبود!!!



- منظورت چیه؟

- قفل بیرون نبود، نشکسته. بین

- ولی مطمئنم قفل بود

مهران کلافه پوفی کشید و عصبی نگاهم کرد.

- یباردیگه سرکارم بزاری من میدونم و تو. فهمیدی؟

- ولی من..

چراق اتاق خاموش و روشن شد. بالاخره خاموش

شد. مهران دستشو برد روشنش کنه ولی قبلش روشن

شد

- اینجا چه خبره مهسا؟

- نمیدونم

- دروغ میگی. نکنه گرگا قدرت مخفی شدنم دارن؟

با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد که با عصبانیت گفتم

- شورشو درآوردی مهران. برو بیرون



- اینجاست؟

دستمو شل کردم و خوابوندم تو صورتش

- یبار دیگه از این فکرا بکنی نسبتمونو واسه همیشه منکر  
میشم.

پوزخندی زدورفت. مامان خمیازه ای کشیدو اومد داخل.

- چتونه نصف شبی؟

نتونستم آروم باشم واشکام سرازیر شد. مامان بغلم کرد

- پیشده مهسا؟

- خسته شدم مامان. بخدا دیگه نمیتونم تحمل کنم

- بازم دعواتون شد؟

مثل کولیا جیغ میزدم و گریه میکردم.

بابا اومدو عصبانی گفت

- پیشده مهسا؟

- خسته شددددددم



مامان پیشونیمو بوسیدو گفت

- آروم باش دخترم. بگو چیشده؟

صدای مهران وماهان باعث شد دست از جیغ زدن  
بردارم فقط هق هق میکردم. ماهان یقه لباس مهرانو  
گرفته بودو باعصبانیت میگفت

- بازم زدیش؟ آره؟؟؟ وحشی پست مگه چیکار  
کرده؟ ههااااا؟؟؟؟

مهران سعی میکرد بحث نکنه ومیخواست دست ماهانو  
از یقش باز کنه. بابا به سمتشون رفت و باصدای بلند  
گفت

- کافیه

ماهان یقه ی مهرانو ول کردو اومد سمتم. به صورتم نگاه  
میکرد چشماش روگردنم ثابت شد. دستشو روش  
کشید. تعجب وعصبانیت تو چشماش موج میزد. دستشو  
پس زدمو هق هقم بلندتر شد. نگاهی به مهران کردم





ودوویدم به طرف آتپزخونه.شیشه أبو برداشتمو یه  
نفس سرکشیدم.باقی أبو روی صورتتم خالی کردم.صدای  
فریاد بابا اومد

- بروووووبرووووون

چندثانیه بعد صدای کوبیده شدن درخونه.باعجله برگشتم  
سمتشون.

باتعجب بهشون نگاه کردم.مهران بینشون نبود.ماهان  
عصبانی بود.بابا شرمنده سرش پایین بود.مامان گریه  
میکرد.

بابا به ماهان گفت

- صبح وسیله هاشو میبری بهش میدی.نمیخوام دیگه  
برگرده.من همچین پسری ندارم.



شوکه نشستم روزمین.بابا شرمنده نگاهم کردو  
رفت.ماهان بلندم کرد کمکم کرد رو تخت دراز بکشم  
ورفت.مامان کنارم نشست.با گریه گفت

- باورم نمیشه مهرانم اینکارو کرده.باورم نمیشه

دستای یخ زدمو تو دستای گرمش فشرد.

- چرا نگفتی بهم؟

باصدای بیجونی گفتم

- مامان

- جان

- مهران کاری نکرده.اینطوری باهاش رفتار

نکنین.خواهش میکنم.

- چرا میخوای لاپوشونی کنی؟فرداشب برات خواستگار

میاد،مهران گفته میخوای باهاش ازدواج کنی وتصمیمتو

گرفتی.میخوای چی به اون بگی ها؟



- مامان ترو خدا اینطور نگین.مهران کاری نکرده  
بیگناهی.ترو خدا برش گردونین
- من که متوجه حرفات نمیشم.الان استراحت کن.  
بوسه ای به صورت خیسم زد.دستمو ول کرد.چراغو  
خاموش کردو رفت.اشکام بی اختیار میریختن.گوشیمو  
برداشتتم.به مهران زنگ زدم.صدای گوشیش ازاتاقش  
میومد.گوشیو انداختم روتخت وصورتمو توبالش کوبیدم  
وگریه کردم.
- نفهمیدم کی خوابم برد.صبح باصدای مامان بیدار شدم
- مهساجان پاشو گوشیت داره زنگ میخوره  
گوشیمو کنارم گذاشت.بزور چشمامو باز کردم شماره  
باران بود.جواب دادم
- الو
- سلام.
- سلام باران.خوبی؟



- نمیدونم. توجی؟

- نه. ماهان گفت بهت؟

- آره. میخوای چیکار کنی؟ دلم واسه مهران میسوزه

- نمیدونم باران. بخوام بگم جلوی ازدواجمو میگیرن. نگم

داداش بیگناهم عذاب میکشه. نمیدونم چیکار کنم. کاش

کنارم بودی.

- به نعیم بگو. اگه تونستی بینش. مطمئنم به آرامشش

احتیاج داری.

- آره خیلی.

- گریه نکن مهسا بخدا حاله گرفته. ماهان وقتی باون

حال باهام حرف زد خیلی عصیم کرد

- سعی میکنم. کاری نداری؟

- نه. مواظب خودت باش

خداحافظی کردم و به زمین وزمان ناسزا گفتم.



بعد از شستن دست و صورت تم رفتیم آشپزخونه. همه دور میز نشسته بودن. سلام کردم و به ماهان گفتم بیاد بیرون کارش دارم.

بعد از چند دقیقه اومدو کنارم نشست.

- چیشده؟

- دیشب نباید اونکارو میکردی. مهران هیچ خطایی نکرده. نمیدونم چی داره این وسط خانوادمو بهم میزنه ولی من اجازه نمیدم پیش بره.

- منظور تو نمیفهمم مهسا!

- مهران کاری نکرده. نباید اونطوری باهاتش رفتار میکردین. فقط یه دعوای ساده بینمون بود. نمیدونم چه شده بود که اونطوری شده بودم

- پس گردنت؟

سرمو پایین گرفتم





- کی؟

- وقتش که شد همه چیزو توضیح میدم. فقط برو به بابا بگو اشتباه متوجه شدی. همین

- پرسیدم کی؟ تو به سهراب همچین اجازه ای نمیدادی اونوقت..

- کافیه ماهان, خواهش میکنم. به وقتش همه چیزو میگم. فقط مهرانو برگردون.

مشتشو کوبید به دسته ی مبل و رفت آشپزخونه. منم برگشتم اتاقمو نشونمو پوشوندم. از حماقت خودم عصبانی بودم که چرا دیشب اینکارو نکردم. رفتم آشپزخونه بابا کلافه و ناراحت بود. ماهان سرش پایین بود و مامان باناراحتی نگاهم میکرد.

- من حالم اصلا خوب نبود. میخواستم بگم ولی

نمیتونستم. بابا تر و خدا مهرانو برگردونین.



کلافه پوفی کشیدو رفت بیرون. ماهان عصبانی نگاهم کردو رفت. کنار مامان نشستیم.

- من که دیشب گفتم به شما مهران کاری نکرده

- نمیدونم مادر، هواسم سر جاش نیست.

به گردنم نگاه کرد

- خدابگم این ماهان کور شده رو چیکار کنه. هیچی رو

گردنت نیستوالکی شورشو در آورد.

- الان ماهانو بیخیال، مهرانو پیدا کنین. قول میدم خودم

بگم غلط کردم. فقط برگرده

- دوراز جونت. این چه حرفیه؟

دستشو بوسیدم و براش لقمه گرفتم

- ناهار بامن. میدونم دیشب نخوابیدی. مخصوصا با کولی

بازی ای که من کردم. برو استراحت کن. خودم همه کارارو

انجام میدم.

- نمیخواد. تا مهران برنگرده دلم آروم نمیگیره



- همش تقصیر منه.

پیشونیمو بوسید

- این چه حرفیه دخترم؟ از خواستگارت برام بگو. چجور  
پسریه؟

لبخندی زدمو درمورد نعیم باهم حرف زدیم. ناهارو باهم  
درست کردیم. مشغول تمیز کردن خونه بودیم که باصدای  
مهران دست کشیدیم.

- سلام

نفس آسوده ای کشیدمو رفتم بغلش کردم. موهامو  
بوسیدو گفت

- ببخش بابت دیشب

- تو ببخش داداشی. همش تقصیر من بود.

کنارهم نشستیم ومامان برامون چایی آورد. کلی حرف  
زدیم وخندیدیم که ماجرای شب قبل فراموش شد.



بعد از خوردن ناهار رفتیم استراحت. به نعیم زنگ زدم.

- سلام

- سلام. خوبی؟

- نمیدونم. اوضاع بهم ریخته. دیشب ماهان نشونمو

دید. فکر میکرد کار مهرانه. نعیم خسته شدم.

- فرداشب به بابام میگم جوری صحبت کنه که خانوادت

هیچ مخالفتی نکنن. واسه مهرانم یه فکری میکنم.

- زودتر نعیم. دارم دیوونه میشم. حس میکنم خانوادم

هر لحظه ممکنه نابود بشه.

- کاراون موجودات پسته. فقط اونا میتونن تفرقه ایجاد

کنن. تو نباید بزاری اینکارو کنن.

- چیکار کنم؟

- من دقیق اطلاع ندارم ولی اگر قرآن بخونی از خونتون

دور میشن.

- من قرآن نمیخونم ولی به مامان میگم بخونه.





کمی ساکت شد. بعد از چند ثانیه گفت

– باشه مواظب خودت باش.

از لحن ناراحتش تعجب کردم. خدا حافظی کرد و قطع کرد. بارفتارای اخیرش فکر نمی‌کردم به این مسائل اهمیت بده. شونه بالا دادم و کمی استراحت کردم. شام قرار بود به دعوت مهران بریم بیرون. بعد از مدتها هر پنج نفرمون با ماشین بابا میرفتیم بیرون و این برام جالب بود. اول رفتیم بستنی خریدیم. بعد از خوردن بستنی‌ها رفتیم رستوران. بعد از شام توی پارک کناری رستوران خانوادگی والیبال بازی کردیم. مثل سابق، منو بابا و مهرانو ماهان. مامان مهربونمم برامون میوه هارو پوست می‌گرفت و نگاهمون میکرد. توپو برای ماهان فرستادم اما متوجه نشد و خورد به سرش که عصبانی شد و با پر خاش سرم داد میزد. بابا هم دعواش کرد و ماهان با عصبانیت توپو زد به پهلو و باداد و بیداد رفت سمت ماشین. پهلوام خیلی





درد داشت ولی الان مهم دعوا من بود که نباید ادامه پیدا میکرد. بابا خواست بره دنبال ماهان که دستشو گرفتیم.

- نروبابا، خواهش میکنم. تقصیر من بود. عیبی نداره.

- ولی مهسا جان..

- چیزیم نیست بابایی. بریم خونه

مهران کمکم کرد باهم بریم توماشین بشینیم. از ماهان

عذرخواهی کردم و لپشو بوسیدم. رفتیم خونه، از درد

نمیتونستم بخوابم. ضربه محکم بود و خیلی درد

داشتم. نمیتونستم حرکت کنم. مهرانو صدا زدم، مهم نبود

که خواب بود مهم دردم بود. درو باز کرد و اومد داخل

- چیشده؟

- میتونی برام مسکن بیاری؟ خیلی درد دارم

- بریم درمانگاه؟

- الان که دکتر نیست. یه مسکن بیار فردا میریم

دکتر. فقط الان یکم اروم بشه.





\_\_ چیشده؟

\_\_ کمکم کن بلند بشم. درد دارم نمیتونم

\_\_ بمیرم برات. خدایگم این ماهانو چیکار کنه؟

\_\_ خدانکنه

کمکم کردپاشم. دست و صورتمو شستم و همراه مامان رفتم آشپزخونه چنتا لقمه خوردم ولی درد طاقتمو برده بود. بابا که کلافه شده بود گفت زودتر حاضر بشم بریم دکتر.

به کمک مامان لباسامو پوشیدم. بابا به چنتا دکتر زنگ زد جواب ندادن. مجبور شدیم بریم بیمارستان. بعداز معاینه و تجویز دارو ها برگشتیم خونه. مامان نهارو حاضر کرده بود. بعداز نهار رفتم استراحت، مسکن دردش قوی بودو خوابمو زیاد کرده بود. ساعت گوشیمو تنظیم کردم تا خواب نمونم. توخونه ی شیراز بودم. دخترا نبودن همه رو صدا زدم ولی کسی جواب نداد. صدای رها اوامد



\_ مهساا

صدا اطرافم پخش میشدو نمیتونستم موقعیت ثابتشو

پیدا کنم

\_ مهسا

\_ کجایی رها؟

\_ کمکم کن. بیا کمکم کن

\_ کجایی؟

بی اختیار به طرف درحیاط پشتی رفتم.رها پشت به من

به طرف باغ ایستاده بود

\_ رها

به سمتش رفتم

\_ اومدی؟ کمکم کن

دستمو روشنش گذاشتم.برگشت سمتم.موهانش روی

صورتش پریشون بود.موهانشو کنارزدم.تمام صورتش







رفت بیرون. دست و صورت‌مو شستم. یه قرص خوردم که درد اذیت‌م نکنه، قطره چشمی هم ریختم تا خوابم نبره. بعد از پوشیدن لباس و رسیدگی به صورت مبارک رفتم آشپزخونه به مامان کمک کنم. بعد از یک ساعت بلاخره نعیم و خانوادش اومدن. واسم عجیب بود که باورود پدر نعیم همون لحظه اول بابالبخند زد. وقت صحبت هم تمام حرف‌هاشو تایید میکرد و هیچ مخالفتی نمی‌کرد. همراه نعیم رفتیم روتراس و نشستیم.

\_ اول واسم توضیح بده قضیه چیه؟ بابامو جادو کردین؟

لبخندندون نمایی زدو گفت

\_ نه، باباداره از قدرتش استفاده میکنه.

\_ چی؟!!! این اصلا درست نیست. مگه پدرت چه قدرتی داره؟

\_ بابا آفاست. یه قدرتای خاصی داره که مجزای قدرتهای بقیست



— اصلاً متوجه نمیشم!! آفا یعنی چی؟

— یعنی اول، مقام برتر، کسی که مدیریت میکنه

— خب

— واسه همین قدرتای عجیبی داره.

— ولی درست نیست اینکار. نمیخوام بابام بدون

فکرو منطق تصمیم بگیره.

— پدرت با فکرو منطق تصمیم میگیره. فقط چند دقیقه بابا

روش تاثیر گذاشت تا بتونه برخوردشو خوب کنه

بعد از اون بابا هیچ تسلطی نداشت.

— خوبه

— مهران انگار بهتر شده

— نمیدونم چطور نظرش عوض شد.

— بهتر. خب عروس خانوم چه خبر؟



\_ خبر که چه عرض کنم؟ تا وقتی از شر اون جنای لعنتی خلاص نشیم خبر خوشی نداریم.

\_ این هفته حتما اون جنگیرو میارم.

\_ حس میکنم همه چیز داره نابود میشه. زودتر نعیم

\_ چشم. پاشو بریم ببینیم تصمیم بزرگان به کجا رسیده؟

لبخندی زدم و باهم برگشتیم تو سالن. مهریه و تمام

مسائل و مشخص کرده بودن تاریخ عقد و گذاشتن بعد از

امتحاناتمون. قرار شد بابا زنگ بزنه به همسایمون که

مورد اعتمادمون بود برامون صیغه ی محرمیت بخونه، که

بعد از تماس فهمیدیم دو ساعت دیگه میتونه بیاد

خونمون. تو این فاصله با خانواده ی نعیم بیشتر آشنا

شدیم. بلاخره همسایمون اومد و صیغه ی محرمیت خونده

شد. بعد از خوردن شام نعیم و خانوادش رفتن. قرار شد فردا

باهم برگردیم شیراز. سالن و آشپزخونه روبه کمک مامان

مرتب کردیم و رفتیم اتاقم که بخوابیم. بعد از تعویض لباس



گوشیمو برداشتمو نگاه کردم. از باران و سوزان تماس  
و پیام داشتم. رد کردم و زنگ زدم به سوزان.

\_ الو

\_ مهسا؟

\_ پیشده؟ داری گریه میکنی؟ الو سوزااااان.

\_ رها

\_ رها پیشده؟

\_ فردا میایم تهران. برنگرد

\_ حرف بزن سوزان

قطع کرد. چندبار دیگه زنگ زدم اما جواب نداد.

به باران و رها زنگ زدم هر دو خاموش بودن. سوزانم که  
اصلا جواب نمیداد. ترس و نگرانیم هر لحظه بیشتر



میشد. تنها راه نعیم بود. بی اهمیت به ساعت شمارشو  
گرفتم، بیدار بود چون فوراً جواب داد.

\_ سلام خانوم

\_ سلام. نعیم همین الان باید به دوستت توشیراز زنگ  
بزنی.

\_ چیشده؟

\_ خودمم نمیدونم. نگران دخترام. یه اتفاقی افتاده

\_ باشه تو اروم باش الان به امیر زنگ میزنم

\_ زودتر. منتظرم

قطع کردم و منتظر موندم. چشمم همش به ساعت

بود. بالرشش گوشی تو دستم فوراً جواب دادم

\_ الو نعیم چیشد؟

\_ مهسا یه دقیقه اروم باش

صداش گرفته بودو به زور حرف میزد





\_ بگو من آرومم.

\_ نمیدونم چطور بهت بگم؟ راستش...

\_ بگو نعیم جون به لب شدم

\_ رها یه اتفاقی برات افتاده

\_ چه اتفاقی؟

\_ کشته شده

گوشی از دستم افتاد. شوکه به روبه روم خیره  
بودم. نفهمیدم چقدر تو اون حال بودم که باسوزش  
صورتم به خودم اومدم

\_ مهسا خوبی؟

به مهران نگاه کردم، گوشیشودم گوشش گذاشت وگفت

\_ نباید اونطوری میگفتی. بهت زنگ میزنم.

کنارم نشست

\_ مهسا؟



چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو باز کردم، نور چشمامو میزد. به اطراف نگاه کردم  
تو بیمارستان بودم و بهم سروم وصل بود. زنگ پرستاریو  
زد. ماما همراه پرستار اومد داخل.

\_ این سرومو باز کنین میخوام برم

مامان با گریه گفت

\_ کجا بری دخترم؟ کجا میخوای بری؟

\_ ماما رها واقعا مرده؟

\_ بگو اشتباهه

گریه هاش شدت گرفت و بغلم کرد.

\_ رها دیگه نیست. سوزان و باران رسیدن تهران. دارن  
میان اینجا. حال اونام خوب نیست.

اشکام سرازیر شد و مامانو محکم تر بغلش کردم.



با آمدن سوزان و باران هردوشونو بغل کردم و گریه کردیم. هر چی میپرسیدم چیشدو چه اتفاقی افتاد چیزی نمیگفتن. بالاخره مرخص شدم و رفتیم خونه پدرها. آنبولانسی که قرار بود رها رویارو بعد از ظهر میرسید. با اینکه حالمون خوب نبود ولی کمک کردیم و خونه رو برای اومدن مهمونا آماده کردیم. مادر رها خیلی بیتابی میکرد و خواهرشم دوبار از حال رفته بود. بدترین شرایط ممکن بود. بالاخره آمبولانس رسید و رفتیم آرامگاه برای دفن. متوجه نگاه سنگین کسی رو خودم بودم اما نمیدیدمش. تا اینکه نگاه پرنفرت سوزان دیدم و ردشو گرفتم رسیدم به هومن که خیره نگاهم میکرد. هومن سماوات کسی که بین برادرم و بهترین دوستمو بهم زد. کسی که بین دوستیمون تفرقه انداخت و بهمش زد. با عصبانیت و تنفر رفتیم سمتش. با صدای بلند گفتم



\_ واسه چی اومدی اینجا؟هااا!؟ اومدی چيو بينی؟ الان خوشحالی؟ اصلا از کجا معلوم تو نکشته باشیش؟ توی اشغال پست فطرت، حتما کار خودته.

مهران دستمو کشیدو منو به سمت خودش برد

\_ کافیه مهسا. داری مراسمو بهم میزنی

\_ این اشغال باید از اینجا بره. همه این مشکلات زیر سراینه. این رهارو ازت گرفت

ابروهای مهران توهم رفت، چشماش قرمز شدو رگ

گردنش بالا اومده بود. منو کنار زدو رفت به طرف

هومن، اما به ثانیه نرسیده غیب شد. همه با تعجب به جای

خالی هومن نگاه میکردن. کمی که گذشت همه رفتن

و فقط خانواده هامون با دوتا بازپرس پرونده موندن. نعیم

و خانوادشم تازه رسیده بودن. بازپرسازمون خواستن

همراهشون بریم کلانتری تا در مورد پرونده ی رها ازمون

سوال کنن. نعیم گفت ماهارو میرسونه. پشت سرماشین

پلیس اروم حرکت میگردیم. نعیم سکوتو شکست





— چطور کشته شد؟

سوزان باگریه گفت

— نمیدونیم. وقتی رفتم تو اتاقش برای ناهار صداش کنم دیدم صورت و تنش خونیه و بعدشم فهمیدم مرده.

— قبلش اتفاقی نیفتاده بود؟

— نه

باران شاکی گفت

— آره

باتعجب به باران نگاه کردم. سوزان اروم گفت

— الان نه باران

— بلاخره که میفهمن. اون اشغال به رها تجاوز کرد، رها هم عصبی و داغون بود. همش میگفت میخواد خودکشی

کنه و همش پشت تلفنش با اون دعوا میکردن. تا دیروز

جروبحثشون ادامه داشت و موقع ظهر فهمیدیم

رها مرده. اما مطمئنیم خودکشی نبود.





نفس عصبانیمو فوت کردم و مشتمو محکم به دستم  
کوبوندم

\_ کار خودشه، آشغال پست. چرا همون موقع بهم خبر  
ندادین؟

\_ انقدر تو شوک بودیم که نمیدونستیم باید چیکار  
کنیم؟ تنها کاری که کردیم بلیط گرفتیم و او مدیم تهران.  
رسیدیم کلانتری. باز پرس اتاقی رانشونمون داد. به نعیم  
اجازه نداد بیاد داخل و فقط سه تامون رفتیم.

هر چیزی که تا الان میدونستیم رو گفتیم غیر از احضار و  
اذیتایی که شدیم. بالاخره اجازه دادن بریم. باران و سوزانو  
رسوندیم خونشون. همراه نعیم رفتیم خونه. به بودنش  
احتیاج داشتیم و خودشم اینو میدونست. مامان نشسته بود و  
گریه میکرد، بابا ناراحت و تو فکر بود. صدای گریه ی  
مهران از اتاقش میومد و حالمونو خرابتر میکرد. ماهان



برامون شربت آوردو گفت میره پیش باران. همه یه  
جویرایی تو عذاب بودیم. درد کمرم داشت شروع  
میشد، قرصمو همراه شربت خوردم و همراه نعیم رفتیم تو  
اتاقم. لباسمو عوض کردم و کنارش نشستیم  
\_ نعیم باورم نمیشه واقعا این اتفاق افتاده.  
\_ میدونم عزیزم. باید برگردیم شیرازو زودتر از شرابون  
لعنتیا خلاص بشین.  
\_ به نظر تو هم کارهومنه؟  
\_ نمیدونم فعلا نمیتونم قضاوت کنم. باید همه چیزو به  
عهده پلیس بزاریم.  
\_ کاش یه جا میرفتیم تا گرگتو میدیدم. خیلی دوسش  
دارم  
\_ یعنی منو نداری؟  
\_ دارم ولی اونویه کوچولو بیشتر.  
\_ ناقلا



دماغمو کشیدو بغلم کرد. حس آرامش وامنیت تواین  
شرایط برام همین بود. نفهمیدم چطور تو بغلش خوابم برد  
با اینکه کلی حرف باهاش داشتم. بیدار شدم و پتومو  
کنار زدم. چشمامو مالوندم و رفتم تو سالن. صدای مامان  
از تو آشپزخونه میومد. داشت گریه میکرد و شعر نوازش  
مرده میخوند. کنارش نشستم و دستشو بوسیدم  
\_ بسه مامان. ناراحتی واسه قلبت خوب نیست.  
اشکاشو پاک کردو آهی کشید  
\_ نعیم کی رفت؟  
\_ نیم ساعتی میشه.  
\_ کاش بیدارم میکرد کارش داشتم.  
\_ گفت شب میاد دنبالت  
\_ واسه چی؟  
\_ نمیدونم آها گفت بیدار شدی بهش زنگ بزنی یادم  
رفت



\_\_ عیبی نداره عزیز دلم

لپشو بوسیدمو برگشتم اتاقم. شماره نعیمو گرفتم وزنگ زدم.

\_\_ سلام خانوم خر گوشه

\_\_ سلام آقای فراری، چرا بیدارم نکردی؟

\_\_ چون بیدار میشدی تا دو ساعت دیگم نمیتونستم ازت جدا بشم. مامان واسه شام دعوت کرده. گفته شرایط بهتر بشه خانواده رو دعوت میکنه

\_\_ باشه.

\_\_ پس آماده باشیا، دو ساعت الاف نشم من.

\_\_ کی الافت کردم؟

\_\_ بینیم و تعریف کنیم.

\_\_ بچه پررو، کاری نداری؟

\_\_ نه. فعلا تاشب



خداحافظی کردم و قطع کردم. عکس ۴ نفریمونو نگاه کردم، اشکام سرازیر شدن. عروسکی که تولد سال قبل رها برام گرفته بود بغل کردم. مهران اومد تو اتاق و کنارم نشست.

\_ نمیتونم باور کنم رها دیگه نیست

اشکاشوپاک کردم

\_ منم همینطور داداشی. سخته واقعا

چشماتش قرمز بود و صورتش خیس شده بود از گریه.

\_ ترو خدا انقدر گریه نکن. دارم دیوونه میشم

سرمو تو بغلش پنهون کردم و گریه کردم.

کمی که هر دو مون آروم شدیم مهران رفت بیرون و منم اتاقمو مرتب کردم. بعد از انتخاب لباس و حاضر شدنم زنگ زد به نعیم که گفت نزدیک خونست. از همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون منتظر موندم. وقتی رسید گفتم





- \_\_ یک هیچ به نفع من، من منتظر شدم نه تو.  
نشستم که باخنده گفت  
\_\_ علیک سلام وروجک  
\_\_ عه سلام، یادم بودا. دیدمت یادم رفت  
\_\_ باشه. باز گریه کردی؟ زیر چشمت گود شده  
\_\_ عیبی نداره.  
\_\_ نمیخوام صورتت پژمرده بشه  
\_\_ تا وقتی گریه داریم باید گریه کنیم این چیزا مهم نیست  
\_\_ ولی نمیخوام گریه کنی  
\_\_ دوستم بود نعیم، چه توقعی داری؟  
\_\_ باشه عزیزم، ولی نباید خودتو اذیت کنی.  
\_\_ کافیه بریم مامانینا منتظرن.



سرتکون دادو ماشینو روشن کرد.بین راه دسته گل  
گرفتیم و رفتیم خونشون.خونه ی بزرگ  
وقشنگی بود.نصفش باغ بود.

\_ گم نشی

\_ نمیشم.فقط دارم نگاه میکنم نخوردم که.قشنگه

\_ قابلتو نداره.باغمون همینقدر نیست از پشت میره یه باغ  
بزرگتر

\_ واقعا؟!!!

\_ آره.سرفرصت نشونت میدم.بریم بالا که همه  
منتظر عروسشونن.

دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل.خانواده ی خوب  
و خونگرمی داشت،خیلی مهربون و بذله گوبودن.مادرش  
اول اومد نشونمو دیدو تبریک گفت.نشون خودشم  
دیدم.برام جالب بود که نشون کس دیگه ای روهم  
بینم.نمیدونم چطور ضد کنجکاو شدم پرسیدم



— چطور هنوز تازست؟

لبخندی به بابازدوگفت

— آخه نمیداره خشک بشه هرشب گازشو تازه میکنه. البته

اگه نعیمم مثل پدرش باشه واسه توهم هرشب تازه  
میشه.

نعیم شیطون نگاهم کرد که باخجالت سرمو پایین  
گرفتم. شام خوشمزه خورده شد، مشغول میوه خوردن  
بودیم که مامان گفت

— صبح بخاطر تو میخوایم صبحانه رو تو باغ  
بخوریم، نظرت چیه؟

باتعجب به نعیم نگاه کردم

— میمونی امشب مگه نه؟

نعیم چشمکی بهم زدوگفت

— معلومه که میمونه

— ولی...



\_ امشب میمونی مهسا. به مامان امروز گفتم نگران  
نمیشن.

دیگه چیزی نگفتم.

صبح باخستگی بیدار شدم. بدنم کوفته بود و  
درد داشت. حس نعیم برام خیلی دشوار بود و اذیت  
شدم. هرچند خیلی مراعاتمو میکرد اما واقعا سخت  
بود. شرایط زندگی با گرگینه بدترین قسمتش مطمئن  
شدم رابطه‌ست. به سختی روی تخت نشستیم. لباسامو  
پوشیدم که نعیم اومد

\_ چه عجب بالاخره بیدار شدم

چشم غره ای رفتم و موهامو بستیم. قرصمو خوردم و بی  
اهمیت به نعیم رفتم تو سالن. باید هرجوری بود میرفتم  
خونه، شرایطم اصلا خوب نبود و نمیتونستم اونجا



بمونم. متوجه رد شدن سایه ای از تو سالن شدم. کلافه  
سرتکون دادم و رفتم آشپزخونه. مامان لبخندی بهم زد  
\_ سلام

\_ سلام عزیزدلم صبحت بخیر. بشین الان صبحانتو میارم  
باتعجب گفتم

\_ شما خوردین؟

\_ آره عزیزم. توی باغ باشه یه روز دیگه. الان نمیتونی  
توباغ بشینی

لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین گرفتم

\_ خجالت نکش عزیزم. وقتی وارد این زندگی بشی این  
مسائل پیش میاد.

خامه و عسل و چایی رو روی میز گذاشت. نعیم هم اومدو  
کنارم نشست. باهم صبحانه خوردیم و به هرزوری بود  
نعیمو راضی کردم منو برسونه خونه. به محض رسیدن





رفتم حمام. آب گرم آرامش خوبی بهم میداد. چراغ  
خاموش و روشن شد

\_ پووووف الان چه وقت خراب شدنته؟ خاموش نشو.

یکدفعه خاموش شدو دیگه روشن نشد.

\_ ای بابا، اینم از شانس من.

آبو باز کردم و تنمو شستم. مشغول شستن موهام بودم که  
حس کردم چیزی توی موهامه. سرمو برگردوندم تو آینه  
نگاه کردم. دو تا انگشت سیاه بین موهام بود. به ثانیه  
نرسیده جیغی زدم که قطعا تا تهه خیابون شنیدن  
صدامو. با ترس موهامو بهم ریختم تا بیفتن اما انگار  
بیشتر تو موهام میرفتن. دوباره جیغ زدم که  
افتادن. بادیدنشون نفسم لحظه ای رفت و برگشت. زیر  
دوش آب تبدیل به خون شد و رفت.



نفهمیدم چطور با ترس موهامو شستم و فوراً رفتم تو  
اتاقم. سریع لباسامو پوشیدم و رفتم تو سالن. خبری از  
مامان نبود. اتاقا و آشپزخونه رو هم نگاه کردم. رفتم روی  
طراس، داشت توی باغچه رو تمیز میکرد  
\_ مامان.

\_ اومدی دخترم؟

\_ مامان صدامو نشنیدی؟

\_ نه عزیزم کی اومدی؟ نعیم کجاست؟

\_ رفته خونشون.

از یادآوریه اون دو تا انگشت بدنم لرزید و ضعف کردم. نرده  
های طراسو گرفتم و نشستم. مامان به سمتم اومد

\_ پیشده دخترم؟ رنگ به رونداری.

نگرانش نکردم. با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم

\_ یکم دلم درد میکنه چیزی نیست.



اخمی کرد و کمکم کرد برم توسالن.

\_ انقدر بی احتیاطی نکن حتما باید سفارشت میکردم  
بعد میزاشتم بری؟ ای بابا.

\_ مامان الان وقت سرزنش نیست، حاله خوب  
نیست. خواهش میکنم مامان.

\_ باشه همینجا بشین الان برات آبمیوه میارم.

رفت تو آشپزخونه. صدای خشدارو ارومی شنیدم

\_ مهسا

صدا اطرافم پخش میشد.

\_ کی اینجاست؟

\_ نوبت توعه.

\_ چی از جونم میخوای؟

\_ خودت میدونی

\_ دست از سرم بردار.



دستی دور گردنم حلقه شد. نفسم بالا نمیومد، دستمو رو  
دستش گذاشتم هر کار کردم ولم کنه نشد. مامان اومد  
وبادیدنم لیوان از دستش افتاد. نمیشنیدم چی  
میگفت. بافوتی که دور صورتیم زد نفسم آزاد شد وبه سرفه  
افتادم

مامان فورا رفت وبالیوان آب برگشت  
\_ بخور مادر کبود شدی.

کمی از آب خوردم، به گردنم دست کشیدم. مامان که تازه  
متوجه گردنم شد زد تو صورتش  
\_ خاک به سرم

رفتم جلو آینه. جای انگشتای بلندوباریکی روی گردنم  
افتاده بود. از یادآوری اون لحظه که فاصله ای بامرگ  
نداشتم اشکام بی اراده سرازیر شد. باصدای گوشیم به  
خودم اومدم



\_ الو

\_ مهسا چیشده؟

صداش نگران و پریشون بود

\_ الو مهسا؟ گرگم بیتابی میکنه چه اتفاقی افتاده؟ حرف

بزن. الووووو

\_ نوبت منه نعیم

\_ چی؟ گریه نکن مهسا. بگو چیشده؟ پیام اونجا؟

\_ بیا

دیگه نتونستم چیزی بگم، قطع کردم. صدای هق هقم

بلندشد. مامان دستمو گرفت و باهم رو مبل نشستیم

\_ مهسا؟

به صورت ناراحتش نگاه کردم. سرمو رو شونش گذاشتم

و گریه کردم.

\_ دخترم بگو چیشده؟





\_ نمیدونم

\_ میدونی، این حمله اتفاقی نیست. منظورت چی بود که

گفتی نوبت منه؟

\_ نمیدونم ماما

\_ بهم بگومهسا. نکنه مرگ رها هم..

نگاهش کردم. هق هقم بلند شدورفتم تو اقام. از اینهمه

دردو سختی خسته بودم دیگه نمیتونستم تحمل

کنم. باصدای در اشکامو پاک کردم.

\_ بیا تو.

نعیم اومدو کنارم نشست. به صورت و گردنم نگاه

کرد. خرناسی کشیدو بغلم کرد. جای نشونمو بوسید.

\_ دیگه نمیذارم ازم دورشی. همینجا یه نفرو پیدا میکنم تا

این قضیه روتوموش کنه.

اشکامو پاک کرد

\_ بریم شیراز. باید تو اون خونه اینکارو کنیم.



سرتکون داد

\_ هرچی تو بگی.

دوباره جای نشونمو بوسید. باصدای دراز بغلش بیرون  
اومدم و گفتم بیاد داخل.

مامان بادوتا لیوان شربت اومد

\_ نعیم جان تو باهاتش حرف بزن شاید به تو بگه  
چیشده؟ بخدا دارم از نگرانی میمیرم.

\_ عه خدانکنه مامان. چیزی نیست. بیخود نگران نشو  
واست بده.

لبخندی زورکی زدم و گفتم

\_ من خوبم مامانی

سرتکون داد از ناراحتی و رفت.

\_ مهساجان اون مادره پس انقدر فیلم بازی نکن چون  
خودش میدونه دروغ میگی.



\_ هر وقت همه چیز حل شد بهش میگم. به باران و سوزان  
میگم بلیط بگیرن حرکت کنیم فردا.

\_ ما امشب حرکت کنیم؟

\_ شب رانندگی سخت نیست؟

\_ نه

\_ باشه پس لباسامو جمع میکنم.

\_ به مامان بگو پیشت باشه.

\_ نگران نباش بادمجون بم آفت نداره. بازم درمیرم

باخه نگاهم کرد.

\_ باشه حالا اخه نکن زشت میشی.

بلاخره خدا حافظی کردیم و رفت. قبلشم به مامان کلی

سفارش کرد تا پیشم بمونه.

لباسامو وسایل مورد نیازمو جمع کردم و همراه مامان رفتم

آشپزخونه. نهارو باهم آماده کردیم. آقایون هم کم کم



پیداشون شد. بعد از خوردن ناهار رفتیم برای  
استراحت. هرچقدر به مامان گفتم نیازی نیست پیشم  
باشه قبول نکرد. به سوزان و باران گفتم زودتر بلیطاشونو  
بگیرن. مامان نعیمو برای شام دعوت کرد تا بعد از شام  
حرکت کنیم. شامو دور هم خوردیم. قرار شد بریم خونه  
نعیم از خانوادش خداحافظی کنم بعد بریم. با اینکه حوصله  
نداشتم مخالفت نکردم. بعد از خداحافظی از خانواده  
خودم، رفتیم خونه نعیم. ماشینو جلوی در پارک کردو رفتیم  
داخل، همش حس میکردم کسی پشتمونه، اما هرچی نگاه  
میکردم کسی نبود.

بلاخره خانواده نعیم اجازه دادن بریم. نشستیم تو ماشینو  
حرکت کردیم.

\_\_ نعیم

\_\_ جونم



\_\_ نگهبان یا باغبون دارین؟

\_\_ نه!

\_\_ باشه

\_\_ چیشده؟

\_\_ حس می‌کردم یه نفر تو باغ داشت نگاهمون می‌کرد.

\_\_ حالا دیگه هر جایی که باشی اونام هستن. واسه همین گفتم تنها نباشی.

شونه هامو بالا انداختم. از صندلی پشت پتورو برداشتم، صندلیمو تنظیم کردم و خوابیدم.

با صدای نعیم بیدار شدم. هوانیمه روشن بود. کش وقوصی به بدنم دادم.

\_\_ از اینجا من می‌برم تو استراحت کن

\_\_ میتونی؟





\_ آره چندبار باماشین بابا رفتم.درسته ۲۰۶ دارم ولی  
انقدرام ندید بدید نیستم

نمیدونست بخنده یاتعجب کنه

\_ منظورم اینه که تازه بیدارشدی اذیت نشی

\_ نه نمیشم.

نگه داشت وپیاده شدیم.صوزتمو شستم.باد سردی از

اطراف میزدوحسابی حس خوابمو

پروند.هردونشستیم.نعیم ضبطو روشن کردورو صندلی

دراز کشید.

\_ هروقت ضعف کردی یه جا نگهدار صبحانه بخوریم.

\_ باشه

حرکت کردم و بانهایت سرعت رفتم.عاشق سرعت

بودم،مخصوصا تواین جاده ی خلوت که هیچ ماشینی

نیست.باآهنگ زیرلب زمزمه میکردم،متوجه ردشدن

ناگهانی چیزی ازوسط خیابون شدم.آبدهنمو بزور قورت



دادم. حس کردم کسی پشت سرمه. ترمز کردم وبه عقب نگاه کردم.

\_ کی اینجاست؟

یه سایه از ماشین رد شد. با ضربه به شیشه سرمو برگردوندم وبادیدن گرگ بزرگ جلوی ماشین جیغ زدم که نعیم بیدار شد.

\_ چیشده؟

نشست وبه گرگ روبه رومون نگاه کرد. خرناسی کشید و دندوناشو سایید. خواست پیاده بشه که دستشو گرفتم

\_ نرو نعیم

\_ اروم باش. درارو قفل کن وتو هیچ شرایطی پیاده نشو تا وقتی که خودم برگردم.

باترس نگاهش کردم. منو بوسید و پیاده شد. تبدیل شد وبه سمت گرگ رفت. درارو قفل کردم. صدای خرناس عصبیشون میومد. نعیم نگاهش میکرد، نمیدونم چطور بود



که باهر تگون سرنعیم خم میشدو دوباره می  
ایستاد، انگار مقاومت میکرد. چنگی به سرنعیم زد. نعیم  
زوزه ای کشیدو بهش حمله کرد. دوباره یه سایه از کنار  
ماشین رد شد. باترس به نعیم نگاه کردم، حسابی درگیر  
مبارزش بود.

\_ نعیم خواهش میکنم زودتر تمومش کن.

ضربان قلبم تندشده بود، لبمو از بس گاز گرفته بودم زخم  
شده بود. باپیچیده شدن دستی دور گردنم شوکه  
شدم. با فشاری که به گلوم آورد تازه فهمیدم  
چیشده، دستمو به هر زوری بود به قفل باز کن  
رسوندم، دیگه نفسام داشت به آخر میرسید. نعیم  
سربرگردوندو نگاهم کرد. خرناس بلندی کشیدو دوید  
طرف ماشین تبدیل شدو درو باز کرد. از داشبرد چیز فلزی  
ای برداشت و روی قسمتی که جای دستاش معلوم  
بود زد. خون سیاه رنگی روی لباس و صندلی پاشیدو پشت



## بندش صدای جیغ وحشتناکی که بعدش چشمام بسته شد

با حس خیس شدن صورتم چشمامو باز کردم. نعیم نگران نگاهم میکرد. کمی طول کشید تا همه چیز یادم بیاد. دست به گردنم کشیدم و باترس به نعیم نگاه کردم  
\_ چیزی نیست عزیزم، اون رفته.

صدای زوزه‌ی ضعیفی شنیدم، بیرون شیشه رو نگاه کردم  
گرگ زخمی خودشو روی زمین میکشید و دور میشد. نعیم که تازه متوجه شد با عصبانیت گفت بایست.

با تعجب نگاهش کردم. نگاهی بهم کرد و گفت

\_ اگر متوجه چیزی شدی فقط صدام کن.

سرتکون دادمو رفت.

روبه روی گرگ ایستاد

\_ تبدیل شو، زود باش





چشماتش پشیمون و ملتمس بود. اما نعیم همونطور  
عصبانی بود. متوجه نمیشدم چطور میتونست دستور بده  
\_ گفتم تبدیل شو.

زوزه ی ضعیفی کشیدو تبدیل شد. نمیشناختمش. نعیم  
پوزخندی زد، ضربه ای به پهلویش زد و گفت  
\_ از کدوم گله ای؟

صداش ضعیف بودو نمیشنیدم. نعیم اخم کردو دستاشو  
مشت کرد

\_ چرا دنبال مهسا بودی؟

...\_

\_ از کی دستور داشتی؟ آلفات کیه؟

...\_

\_ فکر نمی کردم بتای گلش انقدر ضعیف باشه. بهش بگو  
مهسا نشون منه وباهم ازدواج کردیم.





به من اشاره زد که برم پیشش.

کنارش ایستادم. شالمو کنار زدو نشونمو بهش نشون داد.

\_ اینم مدرک. حالام برو

ناراحت از زمین بلندشدو لنگون رفت

\_ بریم عزیزم

\_ نعیم اون کی بود؟

\_ پسرعمم

\_ چی میخواست؟

نگاهی بهم کردو گفت

\_ همه چیزمو.

باتعجب نگاهش کردم

\_ الان نمیتونم توضیح بدم. برو لباستو عوض کن بریم

یچیزی بخوریم گرسنمه



\_ ولی من اصلا گرسنه نیستم. تا وقتی راحت نشم آرامشی ندارم

\_ همه چیز درست میشه. غذا رو ببینی اشتها تم وا میشه. چشمکی زد و پارچه ای برداشت. کمی با آب نمورش کرد و صندلی رو تمیز کرد. منم لباسمو عوض کردم. بالاخره حرکت کردیم و کنار یه رستوران پیاده شدیم. خدا رو شکر نعیم از مواد غذایی سردر میاورد و میدونست چی واسه صبحانه و حال من خوبه.

تا برسیم خونه ساعت ۲ ظهر شد. دخترا هم بلیطشون واسه شب گیرشون اومد و فردا میرسیدن. یه نهار حاضری برای خودمون درست کردم. بعد از نهار لباسامو جابه جا کردم و باهم رفتیم پیش جنگیری که نعیم گفته بود.

یکی از روستاهای اطراف بود و خورش تقریبا جای پرتی بود. بالاخره رسیدیم خونه سبک قدیمی و قشنگی



داشت.وقتی درو برامون باز کرد اصلا بهمون نگاه  
نمیکرد.فقط تعارف کرد و خودش رفت.نعیم گفت  
\_ چیزی نیست عزیزم ناراحت نشو.

سرتکون دادم وباهم رفتیم داخل.نعیم درو بست.حیات  
کوچیک ولی قشنگی داشت،داخل خونه هم ساده وکاملا  
مردونه بود.تعارف کرد بشینم.روی گلیم فرشی که پهن  
بود کنارنعیم نشستم.نعیم درمورد شرایطمون ورها  
توضیح داد.اما هیچ چیزی نگفت

\_ میتونین کمکمون کنین؟

\_ چرااحضار کردین؟

\_ من نمیدونستم واقعا این موجودات وجود دارن و فقط  
واسه تفریح اینکارو کردیم.اونا بهترین دوستمو ازم  
گرفتن وحالام نوبت منه.

ابروهاش توهم رفت ونگاهم کرد.چشمای مشکیش مثل  
یخ بود،تمام وجودمو لرزوندد.برای چند ثانیه فقط شوک



نگاهش بودم، نگاهش متفاوت بود. قدرت عجیبی  
داشت. با صدای نعیم به خودم اومدم  
\_ خب؟

\_ من نمیتونم تضمین کنم حتما موفق میشم اما تلاش  
خودمو میکنم. آدرسو بزارین، بعدم میتونین  
برین. بلند شد و رفت توی اتاق. نعیم لبخند پیروزی زد و  
از کیفش برگه و خودکار درآورد. آدرس خونه و شماره  
خودشو نوشت. گذاشت روی زمین.  
\_ بلند شو بریم

هر دو بلند شدیم. نرسیده به در صدایی مثل زوزه ی باد  
از اتاق اومد و رفت  
باتعجب به نعیم نگاه کردم، به اطرافم نگاه کردم.  
\_ کاغذ نیست نعیم

انگشتشو رولبم گذاشت  
\_ هییییس بریم.



دستمو گرفت و رفتیم تو ماشین نشستیم.

\_ اون چرا اونطوری بود؟

\_ چطوری؟

\_ نمیدونم، عجیب بود. مخصوصا چشماش

\_ تو چشمش نگاه کردی؟

سرتکون دادم

کلافه ماشینو روشن کردو حرکت کرد.

\_ چیشده؟

\_ اون دراصل یه ساحره. خودمم نمیدونم ولی میگن

هیچکس نباید تو چشماش نگاه کنه.

\_ مشککش چیه؟

\_ نمیدونم مهسا. امیدوارم مشکلی نباشه.





رسیدیم خونه. بعداز کمی استراحت شامو آماده  
کردم. بعداز شام به سوزان و باران زنگ زدم در دسترس  
نبودن. حتما حرکت کرده بودن. به ماهان زنگ زدم

\_ الو

\_ سلام داداشی

\_ سلام خوبی؟ رسیدین؟

\_ آره، بعداز ظهر رسیدیم. ماهان میگم سوزان و باران  
حرکت کردن؟

\_ آره منم باهاشون رفتم راه آهن. بعداز اینکه قطار راه افتاد  
اومدم خونه. قطارش داغون بود مهسا کاش میدیدی، من  
نمیدونم چرا قطارو درست نمیکنن. یکم نگرانم، دلم شور  
میزنه

\_ اگه داغون باشه که اونهمه مسافر سوارش  
نمیکنن. نگران نباش.



بعد از کمی صحبت خدا حافظی کردیم. با حرف ماهان منم  
دلشوره داشتیم. بالاخره خوابیدم، صبح با صدای نعیم  
بیدار شدم

\_ تنبل خانوم بیدار شو صبحانه بخوریم. باید بریم دنبال  
دوستات دیر میشه ها.

چشمامو مالوندم و روتخت نشستم ساعتو نگاه کردم

\_ وای ۱۰!! یه ساعت دیگه میرسن.

تا خواستم بلندشم کمرم گرفت و آخم رفت هوا. نعیم اومد  
تو اتاق

\_ چیشد؟

\_ از دست تو من فلج نشم هنر میکنم.

با خنده گفت  
ROMANKADE

\_ عادت میکنی، بزار پروسه شروع بشه اونوقت میبینمت

با تعجب نگاهش کردم



\_ خوابو واسه من آرزو میکنی

خندید و فرار کرد. منم صندلمو گرفتم دویدم  
دنبالش، نشونه گرفتم وزدم به پاش که افتاد

\_ حالا به من میخندی ها؟ حفته

لبخند پیروزی زدم و موهامو بستم. بعد از شستن دست  
و صورتم رفتم آشپزخونه که دیدم میز چیده و خودشم داره  
صبحانه میخوره

\_ نگاش کن از سومالی فرار کرده

چشم غره ای دادو به غذا خوردنش ادامه داد. چایی ریختم  
و کنارش نشستم

\_ الان قهری؟! پسر انقدر لوس نوبره.

چنتا لقمه خوردم و رفتم حاضر شدم. نعیم هم چمدونشو  
گذاشت تو ماشین که بعد از رسوندن دخترا برگرده خونه  
خودش. حرکت کردیم سمت راه آهن، خیلی شلوغ  
بود. از لحظه رسیدن صدای خنده ی عجیبی میشنیدم. نعیم



هم انگار میشنید چون همون لحظه صورتش نگران میشد. حدودا نیم ساعتی منتظر شدیم اما خبری نشد. جمعیت زیاد شده بودو همه نگران مسافراشون بودن. صدای خنده هربار شدیدتر میشد

\_ این صدای لعنتی چیه؟

\_ نمیدونم مهسا. دلم گواه بد میده. خداکنه اتفاقی نیفتاده باشه.

از بلندگوی اعلانات خبر دادن قطار دچار مشکل شده ولی در مورد مسافرا هیچ اطلاعی بهشون ندادن. دلشورم هر لحظه بیشتر میشد. صدایی از کنار گوشم گذشت

\_ دیگه آخر بازیه..

بعدشم صدای خنده

\_ نعیم؟

\_ چیشده مهسا؟ رنگت چرا پریده؟

\_ سوزان... باران...



\_\_ چیشده؟

سالن باتمام آدماش دور سرم میچرخیدن. نفهمیدم  
چطور افتادم.

باصدای نعیم چشم باز کردم. نگران نگاهم میکرد.

\_\_ مهسا خوبی؟

\_\_ اومدن؟

سرشو پایین گرفت. شوکه نگاهش کردم. باورم نمیشد  
دوستای عزیزم به این راحتی رفته باشن.

\_\_ برای غروب بلیط میگیرم

\_\_ نه، همین الان

\_\_ گفتم غروب مهسا. نمیخوام تورو ازدست بدم، تازه

پیدات کردم.





اشکام بی اختیار سرازیر شدن، سرمو تو سینه ی نعیم  
پنهون کردم وهق هق کردم. باصدای سرفه ای کمی  
خودمو جمع وجور کردم

\_ خانومتون بهتره الان؟

نعیم سرتکون داد

\_ چیزی نیازندارین؟

\_ نه ممنون

دستمو گرفت و برگشتیم تو ماشین. گوشیم زنگ  
خورد. نعیم از کیفم بیرون آورد

\_ مامانه

سرمو تکون دادم که جواب بده خودش

\_ الو

...\_

\_ سلام



...\_

\_ همینجاست، نمیتونه صحبت کنه

...\_

\_ آره، هنوز راه آهنیم. فردا تهرانیم.

نگاهی بهم کرد. تمام تلاشمو کردم که صدام درنیاد اما بانگاه غمبارش طاقت نیاوردم وهق هقم بلند شد.

\_ خودم باهاتون تماس میگیرم ماما. خداحافظ

شونه هامو گرفت

\_ مهسا اروم باش. باید قوی باشی

\_ چطور اروم باشم نعیم؟ دارم دیوونه میشم. از اینهمه

عذاب خستم میفهمی؟ خستم.

دوباره بغلم کرد. کمی اروم شدم

\_ بریم خونه. حاله خوب نیست.

\_ هرچی توبگی



ماشینوروشن کردورفتیم خونه. نفهمیدم چقدر گریه کردم  
که خوابم برد. زمانی بیدار شدم که صدای صحبت نعیمو  
شنیدم. داشت باگوشیش صحبت میکردونشونی کوچه ها  
رو میداد. بعداز خداحافظی نگاهم کرد

\_ پاشو داره میاد

سرتکون دادم وازاتاق رفت بیرون. دست وصورتموشستم  
ولباسمو پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. صورتم  
بیرنگ بودوچشمام قرمزو ورم کرده بود. باصدای ایفن  
رفتم تو سالن. نعیم رفت تا راهنماییش کنه. بعد از سلام  
وخوش آمد نگاهی به خونه کرد

\_ کجا احضاروانجام دادین؟

باانگشتم به جایی که نشسته بودیم اشاره کردم.

\_ برین بیرون وتاوقتی که نگفتم نیاین داخل.

نعیم دستمو گرفت ورفتیم توحیات.



روی صندلی نشستیم.

\_ بنظرت میتونه اونارو بیرون کنه؟

\_ تالان که ازش راضی بودن.

\_ امیدوارم همینطور باشه.

صدای ناله ی دردناکی از خونه اومد. خواستم بلند بشم که  
نعیم نداشت

\_ بشین، هر وقت خودش گفت میریم داخل.

باترس نگاهش کردم

\_ بشین

سرتکون دادمو دوباره نشستم. سرم درد میکرد، هوای

سرد بیرونم حالمو بدتر میکرد

\_ دارم سرما میخورم

\_ سردته؟

سرتکون دادم. روپوششو درآوردو پشتم گذاشت.



\_\_ ممنون خودت چی؟

\_\_ سردم نیست. پروسه تبدیلت نزدیکه نباید مریض باشی و گرنه ضعیف میشی.

\_\_ خیلی سخته

\_\_ برای تو نه.

صدامون زدو رفتیم داخل.

\_\_ دیگه نمیتونن وارد این خونه بشن، اما شما. بابت فوت دوستاتون متاسفم. کاری کردم دیگه کاری به شما نداشته باشن. اما بازم احتیاط شرط عقله. این دعا رو همراهتون داشته باشین. غسل روزانه هم باید داشته باشین. دیگه کاری اینجا ندارم.

باتعجب نگاهش کردم. به همین راحتی بودو به همین راحتی دوستامو از دست دادم. باصدای در به خودم اومدم. اشکام دوباره شروع شده بود. نعیم کمکم کردروی مبل بشینم





\_ میرم غذا بگیرم.

\_ من چیزی نمیخورم

\_ ولی مهسا

\_ فقط برگردیم تهران

\_ بلیط واسه یه ساعت دیگست، حالت خوب نیست مهسا  
باید غذا بخوری.

\_ خوبم نعیم.

رفتم تو اتاقم وهمه لباسا ووسيله هامو جمع کردم.رفتم  
اتاق باران،روتختش دراز کشیدم وهق هق کردم.

\_ شماها تاوان اشتباه منو دادین،چطور خودمو  
بخشیم؟چطور؟

نفهمیدم چقدر گذشت،نعیم اومد تو اتاق

\_ پاشو باید بریم دیره.

چمدونمو گرفتورفت.نگاهی به خونه کردم.



\_\_ لعنت به توخونه ی نحس، لعنت.

همراه نعیم سوار تاکسی شدیم و رفتیم فرودگاه. قبل  
اعلام پرواز آرامبخش خوردم تا وقتی رسیدم حال  
بدنش.

وقتی رسیدیم خونه حس میکردم دیگه نمیتونم برگردم  
شیراز. وقتی خانوادمو دیدم باخودم گفتم  
چرا باید برگردم؟ اگر اون ساحر حرفش غلط شد و مردم  
لااقل کنار خانوادمم. نعیمو فرستادم بره و وقتی که میخوایم  
بریم بهشت زهرا بیاد دنبالم. مامان هرچی تلاش کرد  
راضیم کنه غذا بخورم قبول نمیکردم، فکر دخترا راحت  
نمیداشت. هر بار از یه چیزی عذاب وجدان داشتم. پیشنهاد  
احضار، تندی بارها، نیومدن به موقع جنگیر... همه چیز مثل  
میخ فرو میرفت تو قلبم. عذابی که داشت نابودم  
میکرد. بلاخره روز تشییع جنازه رسید. لباس سیاهمو  
پوشیدم. برای قبرهرسه تاشون گلایی که دوست داشتن



خریدم. لحظه خاکسپاری هیچ حسی نداشتم مثل آدمای شوکه فقط به قبر نگاه میکردم. مراسمات تمام شده بود. گل هر کدومو سر قبرشون گذاشتم. نه اشکی، نه حرفی.. هیچ کاری نمیتونستم بکنم. نگاه ناراحت مادرشون منو بیشتر عذاب میداد. نگاه هر کدومشون پراز سوال بود. چرا رها اونطور مرد؟ چرا توی یه قطار با اون همه مسافر فقط سوزان و باران باید جون میدادن؟ جوابشم فقط با من ونعیم بود. دخترای بیگناهشون اسیر کینه ی اون موجودات پست و وحشی شده بودن و هیچکس خبر نداشت. درد سنگینه نگه داشتن راز مرگ عزیزترین کست. با صدای نعیم به خودم اومدم

\_ مهسا بریم، حالت اصلا خوب نیست

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم

\_ خوبم نعیم

مامان نگران اومد پیشم



\_ دخترم بانعیم برو، رنگ به رونداری. دوروزه چیزی نخوردی ضعیف شدی.

\_ خوبم مامان کاری بهم نداشته باشین.

\_ نخیر بایدبری، داری میفتی. نعیم جان لطفا ببرش

\_ مامااان

نعیم دستمو گرفت

\_ سماجت بسه مهسا

دستمو کشیدو مجبور شدم دنبالش برم. درو باز

کردو عصبی گفت

\_ بشین

نشستم که درو محکم بست. خودشم نشست، پوف کلافه

ای کشیدو سرشو به فرمون تکیه داد.

\_ تو دیگه چته؟

\_ حرف نزن مهسا





لحنش عصبانی بود. چیزی نگفتم و به خانواده ها نگاه کردم. پدر و مادر سهراب داشتن به من نگاه میکردن. بادیدن من مادرش اخمی کرد و رو شو بر گردوند، چیزی به شوهرش گفت و رفتن.

\_ مادر سهراب چیزی گفته؟

نفس عصبیشو فوت کرد، ماشینو روشن کرد، پاشور و پدال گاز فشار داد و با آخرین سرعت حرکت کرد. تجربه ی سرعتو داشتمو از سرعت نمیترسیدم اما اگر حال بد نعیم باعث این سرعت باشه قطعاً ترسناکه. جلوی خونه ترمز زد و پیاده شد. منم پیاده شدم. درو باز کردم و هردو رفتیم داخل. روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

\_ نمیخوای چیزی بگی؟

حال خودم خوب نبود حالا نگرانی حال نعیمم بهش اضافه شده بود. پوفی کشیدم و روی مبل نشستم.

\_ گفته بودی سهرابو خیلی دوست داشتی





\_ خب

\_ مادرش گفت نامزد بودین

\_ فقط انگشتر زده بودیم همین

\_ یعنی هیچ رابطه ای..

چشمام گرد شد.

\_ چی داری میگی نعیم!!

\_ نمیدونم عقم کار نمیکنه مهسا. نمیتونم هیچیو درک

کنم. یه لحظه باحرفی که شنیدم طوری سوختم که

نتونستم فکر کنم.

\_ مادرش زبون تیزوگزنده ای داره. دل منم خیلی وقتا

شکوند اما سهراب مرهم میزاشت رو زخم زبوناش.

\_ ببخش باهات بد صحبت کردم

\_ عیبی نداره.



رفتم تو اتاقم و روتخت دراز کشیدم. به آینده فکر کردم. به اینکه چطور انتقام دوستانم بگیرم؟ چطور خودمو از این عذاب راحت کنم؟ چطور.....

اگر من از اونا سرترم پس میتونم اینکارو کنم حتما میتونم.

از فکرم لبخندی رو لبم اومد.

\_ حالا دیگه نوبت منه، بچرخ تا بچرخیم.

پایان

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>